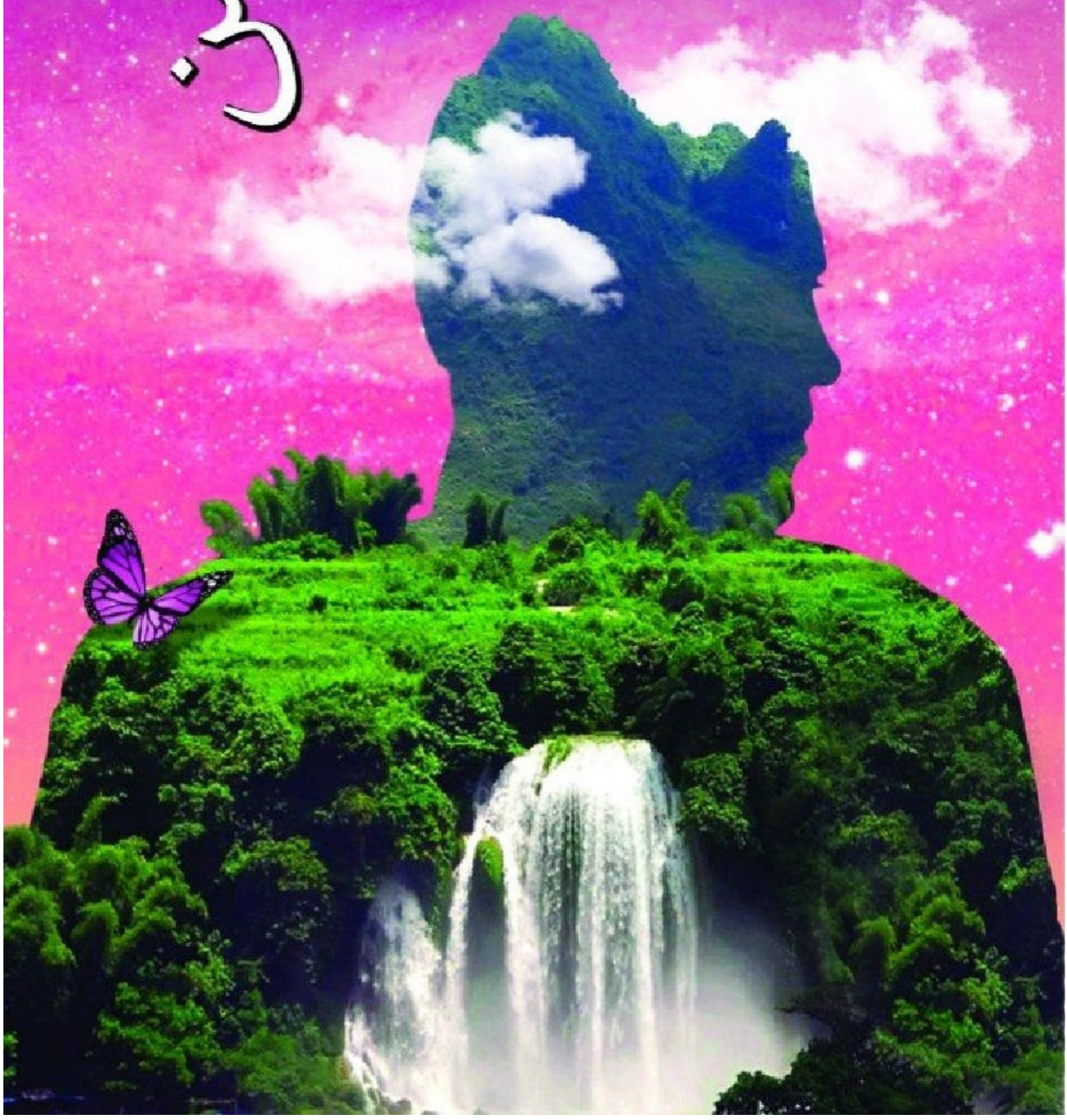


چونستانِ من

حمید رحمانی



چرخِ شمع

حمید رحمانی

سرشناسه	: رحمانی، حمید، ۱۳۵۷- Rahmani, Hamid
عنوان و نام پدیدآور	: خویشتن من / حمید رحمانی.
مشخصات نشر	: تهران: موسسه آموزشی تالیفی ارشدان، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ۱۱۴ ص.
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۲۵۱-۷۶۱-۸
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Persian fiction -- 20th century
موضوع	: خودشناسی -- داستان
موضوع	: Self-perception -- Fiction
رده بندی کنگره	: PIR۸۳۴۵
رده بندی دیویی	: ۶۲/۳۸۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۶۲۰۷۵۰۹



مؤسسه آموزشی تالیفی ارشدان

نام کتاب:	خویشتن من
تألیف:	حمید رحمانی
ناشر:	آموزشی تالیفی ارشدان
ویرایش:	اول
نوبت چاپ:	اول ۱۳۹۹
صفحه آرا و گرافیک:	مهدی رحمانی
شابک:	۹۷۸-۶۲۲-۲۵۱-۷۶۱-۸
شمارگان:	۱۰۰۰
مرکز خرید آنلاین:	www.arshadan.com www.arshadan.net
مرکز پخش و توزیع:	۰۲۱۴۷۶۲۵۵
قیمت:	۳۵۰۰۰ تومان

کلمات این گفتار
شار آنان که تنه‌ایند
و در تنه‌ایی خویش
همه...

سپاسگزارِ تمامِ واژه‌هایی هستم که در خلق
این واقعیت، یاری‌گرم بودند.
واژه‌ی پرواز.. حیات.. مرگ.. پاییز... عاشقی..
لیلی..
ممنونِ تمامِ پروانه‌ها..
پرستوها..
خفاش‌ها..
و قُمری‌ها که همگی مرا در این پرواز
همراهی کردند.

هستی..! سپاس

سپاس، زندگی..!

درآمد

منی که خویشتنش نام این کتاب است، یک منِ تک‌نفره، سطحی و ساده نیست.

همه‌ی ما خود را من می‌نامیم اما خوشبخت آن است که بزرگ‌ترین منِ کائنات، قدیمی‌ترین منِ تاریخ، وسیع‌ترین منِ جغرافیا، عاشقانه‌ترین منِ شعر، عمیق‌ترین منِ فلسفه، مستحکم‌ترین منِ اجتماعی، سالم‌ترین منِ پزشکی و عالی‌ترین منِ روانشناسی را داشته باشد.

ای کاش منِ هر کدام از ما شامل تمام کائنات شود؛ آن زمان است که همگی یک من و یک تن خواهیم بود.

منی دارای یک پیکره؛ اما اجزایی متفاوت که هر کدام از اجزاء، رنگ و شکل و استحکام و لطافت و



عملکرد خاص خود را داراست.

چه بسا با این دید، خوشبختی انفرادی وجود نداشته باشد و سعادتی کامل‌تر از آن به نام خوشبختی اجتماعی مدّ نظر قرار بگیرد.

زیرا هیچ منی تافته‌ی جدا بافته نیست؛ همان‌طور که هیچ پروانه‌ای بدون گل و هیچ بلبل‌ی بدون بوستان احساس خوشبختی نمی‌کند.

مگر بدون احساس، شاعری متولد می‌شود که بدون اندیشه انسانی شکل بگیرد؟

هیچ‌گاه بهار، بدون زایش و شکوفه‌هایش بهار نیست و خزان بدون برگریزان خود خزان. خزان زیبای‌اش را مدیون زایش بهار و بهار قیامتش را به زردیِ خزان بدهکار است.

پرستو کوچ خود را به سفیدی برف‌های زمستان و پروانه سفرش را به تکثیر زمین بدهکار است.

زمین حیاتش را به خورشید و خورشید گرمایش را وام‌دارِ عناصر موجود در هستی است.. و این یعنی همه در داشتن حیات به یکدیگر متصلیم و چه زیبا که همگی یک من هستیم و یک وجود و یک حیات. این بزرگ‌ترین خوشبختی است و از عمق جان دوستش دارم؛ اما این موضوع هم به خوبی قابل درک است که امروز ما خویشتنِ خویش را گم کرده‌ایم و



سخت در رنجیم.

از فراقش دردمندیم و به دنبال علّت درد می گردیم.
او را گوشه‌ای تنها، رها کرده‌ایم و توقع داریم حالمان
خوب باشد. به غم‌هایش نمی‌رسیم و خوشحال
نیستیم. به آغوشش نمی‌کشیم و در حال پژمردن به
سر می‌بریم.

بیمارش داریم و بیماریم، غمگینش داریم و غمگینیم.
نشاطش نمی‌دهیم و بی‌نشاطیم، افسردگی دارد و
افسرده‌ایم.

هر روز در کنجی تنها رهایش می‌سازیم و هر لحظه
بیشتر نیازمندِ تظاهر به شادی هستیم.
پنجره‌ها را به رویش بسته‌ایم و بیشتر در قفسیم،
زندانی‌اش کرده‌ایم و در بندیم. رها ساختنش را
نیاموختیم و در اسارتیم.
گرفتار و دچاریم.. دچارِ غم، بی‌هدفی، تاریکی و سر
درگمی..

شاید نمی‌دانیم «خویشتنِ من» چقدر نیازمند
آغوش است و چه اندازه نوازش می‌خواهد.
درمان می‌باید و شایسته‌ی نشاط است.
چقدر سفر... سفر..

چقدر دلش سفر می‌خواهد و پرواز.
غوص می‌باید و کنکاش..!



در قعر وجود و اعماق..!
 چقدر قدم زدن در باران طلب کار است..؟
 و چقدر آغوشی گرم و جاودان و چه بی اندازه دستانی
 گرم و پر از محبت نیاز دارد..
 قدم‌هایی هم قدم..
 زبانی هم صحبت..
 چشمانی هم نگاه..
 لب‌هایی هم بوسه...
 سینه‌ای هم آغوش..
 دستانی هم دست و
 پاهایی هم قدم...
 تنی هم تن..
 جسمی هم غذا..!
 رفیقی هم سفره..
 روحی هم مسیر..
 نَفَسی.. هم نفس
 هم زادی هم جان
 و جانی آزاد..
 آزاد از هر بند و هر اسارتی..!
 خودی می‌خواهد هم خویشتن..
 خودی هم خویشتن...
 هم خویشتن..



کجاست این خویشتن...؟
 در کدام جهان...؟
 در کدام آسمان...؟
 کجای زمین...؟
 انتهای کدام جاده؟
 ابتدای کدام صحرا...
 میانه‌ی کدام جنگل...
 در سایه‌ی کدامین درخت...
 در اعماق کدام دریا...
 در آفتابِ کدام ساحل...
 در آغوش کدام موج...
 در گوشه‌ی کدام زورق...؟
 کجا بیابیمش...؟
 کجا دستش را بگیریم...؟
 اصلاً چرا دستش را بگیریم...؟
 هم‌سفر و هم‌دل و هم‌زبان ما کیست...؟
 آرامشِ ما کجا نهان است...؟
 کیست آن گم شده‌ای که..
 کجاست آن گم شده‌ای که..
 یک‌بار از دوری‌اش دلتنگیم و اشک‌بار..
 یک‌بار از فراقش افسرده‌ایم و غم‌بار..
 ساعتی از نبودش متلاطم..



دقایقی.. مضطرب و نگران..
و هر ثانیه چشم به راهش..
کیست این خویشتنِ من..
کجاست آن گوهرِ تو..
دلم تنگ چه کسی است و
دلت بی قرار کیست..
بیا..
بیا تا پیدایش کنیم..
بیا تا دستش را بگیریم..
و هم سفرش شویم..
دنبال من بیا..

مطالعه‌ی این خویشتن، برایم زیباترین بود؛ تا آنجا که خود قلم به دستم داد و مرا نویساند. با آرامش و حوصله‌ای مثال زدنی. شما هم که اینک برای خواندنش انتخاب شده‌اید با حوصله و آرامش آن را مطالعه کنید و تا دیر نشده خویشتنِ خویش را دریابید و به آغوشش بکشید تا بی‌محابا مرزهای کودکانی بشر امروزی را درنوردید و به تمامی نزدیک شوید.

(۱)

«باید مُرد؛ بارها باید مُرد قبل از اینکه روح از بدنت جدا شود و سر از تابوت و قبر درآوری..!»

«مگر می‌شود پیرمرد؟»

«آری، تازه آن جاست که زندگی شروع می‌شود؛ تازه می‌فهمی که چه باید بکنی.. و آن جاست که متوجه می‌شوی کوچک‌ترین اجزاء زمان بزرگ‌ترین قطعات پازل خوشبختی و زندگانی هستند.

اگر یک بار، فقط یک بار قبل از مُردن بمیری قدر زندگی را خوب می‌دانی و ذره ذره‌ی آن را با تمام وجود درک می‌کنی.

تمام آن را با تمام احساس درک خواهی کرد.



زان پس برای بوییدن گل‌هایش سر تا پا قوه‌ی بویایی
خواهی شد و برای تماشای مناظرش تمام‌قد چشم
خواهی بود.»

«مگر چند بار می‌شود مرگ را تجربه کرد...؟»

«بارها... و بارها.. و هر بار عمیقتر.. و دقیقتر..»

و نتیجه‌ی هر بار این است که یک درجه انسان‌تر
خواهی شد.. هر بار که به دنیا بر می‌گرددی قدر دان‌تر
و مهربان‌تر خواهی بود..

تا آنجا که با دقت به قدم‌هایت نگاه می‌کنی که آنها
را روی پای مورچه‌ای و یا روی بال پروانه‌ای نگذاری!!
هر بار از خاکی بودن کمی فاصله می‌گیری و به افلاک
و افلاکیان نزدیک‌تر می‌شوی.

دیگر مقاصد کوچک تو را راضی نخواهند کرد؛
دیگر قله‌های نزدیک، تمام مقصد زندگی تو نخواهند
بود..»

دود از سرم بلند می‌شود و مثل شاگردی که دیگر
مغزش جواب نمی‌دهد، با کلافگی از استاد می‌پرسد:
«پیرمرد...؟ اصلاً خودت تا به حال مرده‌ای؟»

«اولین بار که مُردم خیلی کودکانه و ابتدایی بود..
فقط ۱۷ سالم بود.. البته این اولین باری هست که
خوب به خاطر می‌آورم!! دوست نداشتم هیچ‌کس
را ببینم و نه هیچ‌کس مرا!! دلم نمی‌خواست حتی



ثانیه‌ای چشم‌هایم را باز کنم و حتی یک بار دیگر هم این موجوداتِ به ظاهر انسان را نظاره کنم.

از همه بریده بودم. حتی از پدر که درون خویشتن گمان می‌کرد تمام‌عیار چون تکیه‌گاهی استوار پشتم ایستاده و از من حمایت می‌کند و از مادر که تب کردنِ من نفس‌هایش را به شماره می‌انداخت. حوصله‌ی هیچ رفیق و هم‌بازی را نداشتم! همه چیز تمام شده بود. فقط سیاهی بود و تاریکی.

فقط می‌خواستم نبینم، نشنوم، حس نکنم، نفس نکشم و اصلاً نفهمم.

«چه چیز را..؟»

«همه چیز را.. یعنی هیچ چیز را..»

تنها یک امید به بازگشت و زندگی وجود داشت.

راستی تا به حال کسی به جانت بند شده؟»

من فقط به او نگاه می‌کردم و لب بالا به لب پایین

دوخته شده بود.

پیرمرد ادامه داد:

«تنها امیدم این بود که دخترک از حرفی که زده بود

پشیمان شود و به جای کلمه‌ی دو حرفی نه..! یک

حرف اضافه کند و کلامش را سه حرفی کند.. آری..

بله.. بلی.. نمی‌دانم هر کدام که دوست دارد. گاهی

یک حرف، مرزی می‌شود میان حیات و ممات..»



با خودم فکر کردم دنیای کودکی و نوجوانی عجب دنیایی است. فکر می‌کردم فقط دنیای جوانان امروز ما این قدر کوچک است و زود به آخر می‌رسد؛ اما انگار قدمت این قانون بیشتر از آنی هست که من فکر می‌کردم.

پیرمرد امروز چه غوغایی در من به پا کرد. او همین قدر گفت و دیگر سکوت کرد. از سکوت‌هایی که یک‌باره دو نفر را با هم در پروازی ذهنی هم‌سفر می‌کند و آدم را به فکر عمیقی فرو می‌برد. انگار ناگهان با هم می‌روند به یک دنیای دیگر و سراغ آدم‌هایی دیگر.

من هم که تا به حال داخل حیاط، کنارش ایستاده بودم و حواسم به درخت چنار بلند منزل آقاجون نبود، یک‌باره در وجود آن درخت محو شدم. با نگاهی به بدن استوار و ورزیده‌ام، ناگاه صدای ناله‌هایم زیر ضربات تبر شنیده شد. سقوطی به بلندای یک قامت برافراشته و استوار. برش‌های پی در پی و سرانجام رسیدن به کارگاه نجاری و درب و پنجره‌سازی...!

به خودم که آمدم دیدم صندلی چوبی آقاجون توی دست‌هایم هستند و به صورت پیرمرد خیره شده‌ام. صندلی را کنار او گذاشتم و نشستم.



حسی شبیه آقاجون در صورتش وجود داشت.
و حالا من هم که به جای او روی صندلی چوبی
قدیمی‌اش نشسته بودم، نمی‌دانستم که دیگر این منم
یا او.. یا هر دویمان.

از وقتی برای همیشه چشم‌هایش را بسته بود
وسایلش جور دیگری شده بودند. اصلاً انگار برای
همه همین‌طور است. چشم‌ها که برای همیشه بسته
می‌شوند یک‌باره انسان چقدر عزیز و دوست‌داشتنی
می‌شود. حتی یک خط از نوشته‌هایش هم با
نوشته‌های دیگران تفاوتی پیدا می‌کند از زمین تا
آسمان.

«پسرجون..! پاشو دو تا نون سنگ داغ بخر و
بیار..!»

«آقاجون اجازه بده بخوابم. فکر کنم نونواها
خودشونم هنوز خواب باشند..»
یه غلتی می‌خورم و نمی‌دانم چقدر طول می‌کشد. باز
صدایش را می‌شنوم:

«پاشو تا نون سرد نشده صبحانه‌ات رو بخور»
وای که لذتی داشت.. نشستن پای سفره‌ی آماده و
چای و نان داغ و کمی سرشیر و.. شکم گرسنه‌ی من..
من این طرف سفره و آقاجون هم آن طرف. پیرمرد
هم گاهی کنار ما می‌نشست اما بیشتر اوقات در اتاقِ



کنج حیات که سال‌ها بود منزل گاهش شده بود، تنها صبحانه می‌خورد.

صدای پیرمرد یک‌باره من را از آسمان خاطرات به کف حیاط منزل آقاجون فرود آورد:

اغلب بزرگان و اهل اندیشه همین‌طورند. انسان‌های موفق..! نویسندگان، مخترعین و دانشمندان.

روزهای موفقیتشان را که می‌بینی گمان می‌کنی همین‌قدر موفق خلق شده‌اند، اما کافی است فقط چند لایه به عمقشان فرو بروی یا خودشان از عمق وجودشان برایت کمی بیرون بیایند..!

آن وقت است که می‌فهمی این درختِ سر به فلک کشیده، دانه‌ای بیش نبوده و چه عمری و چه صبری و چه روزگاری بر آن گذشته تا به این قد و قامت درآمده. چه آفتاب‌های داغ و چه برف‌های سرد زمستانی را تحمل کرده.

تازه..! تنها دانه هم نبوده. از میان هزاران و گاهی میلیون‌ها دانه و نهال و درختچه، فقط یک درختِ استوار به این شکل پرورش می‌یابد. شاید درختی راست‌قامت شدن، لیاقت زیادی می‌خواهد که از بین این همه دانه و نهال فقط تعداد کمی می‌توانند این‌چنین بر سر زمین و ساکنانش سایه بیندازند و سال‌های سال با آن‌ها هم‌خاطره شوند. عاشق‌ها



بیایند کنارشان چای بنوشند و در سایه سارشان به زندگی عشق بورزند.

آدم‌ها هم همین‌طورند؛ از همان ابتدا از بین میلیون‌ها بذر، یک انسان پا می‌گیرد و انتخاب می‌شود؛ سال‌ها باید صبوری کند تا بتواند با شاخ و برگ‌هایش سایه‌ساری بگستراند و قطعاً این اتفاق، در طول یک شبانه‌روز و یک ماه نمی‌افتد.

همین سروانتس^۱ که دیدم یکی از کتاب‌هایش را می‌خواندی: نویسنده و شاعر اسپانیایی...! تا نمرده، زنده نشد...!

سال ۱۵۷۱ فکر می‌کنم در سن ۲۴ سالگی، در جنگ لیپانتو^۲ بود که یک بار مُرد.

وقتی در جنگ، تیر یا ترکش بخوری یعنی مُردی. اگر چه در بیمارستان درمان شوی...! چون بعد از درمان حتماً تو یک آدم دیگری...!

درست است بعد از دو تا لیپانتوی شکست‌خورده پیروز شدن، حال و هوایی غرورانگیز دارد؛ اما تیر و ترکش که به بدنت وارد شود تا آدم دیگری نشوی خارج نمی‌شود. درست مثل اولین جواب "نه" که از

1- Cervantes

2- Lepanto

لیپانتو: نبرد دریایی بین نیروهای عثمانی و اتحاد مقدس که متشکل از اسپانیا و چند دولت اروپایی بود



دختر مورد علاقه‌ات می‌شنوی..! همان معشوقه‌ی
 کودکی‌ها و نوجوانی‌ها..! می‌میری اما قوی‌تر می‌شوی..!
 سال ۱۵۷۵ که می‌گویند اسیر دشمن شد، خدا
 می‌داند چند بار مُرد..! به نظرت در جنگ دشمن یعنی
 چند بار مردن..؟ درست مثل عاشقی که در جنگ
 معشوقه‌ای عاشق‌گش، گرفتار می‌شود..!

قتل عمد، هر روز. بیچاره دل عاشق..

«حالا بعد از این همه مردن بالاخره زنده شد؟»

«بله.. دُن‌کیشوت^۱ اول به معنی زنده شدن و

دن‌کیشوت دوم هم پرواز..!»

حالا متوجه شده بودم منظورش چه بود.

هیچ کس به اندازه‌ی آن که آخرین لحظات غرق
 شدن در آب را سپری کرده و نجات یافته، لذّت و
 ارزش زندگی را درک نمی‌کند. و تنها، کسی بیشترین
 ارزش آزادی را درک می‌کند که بیشترین محرومیت از
 آن و بیشترین زندان را تجربه کرده باشد، همان زندانی
 که گاهی به پهنای یک کشور و یک سرزمین می‌گردد.
 پیرمرد کمتر از خودش می‌گفت و تمایلی هم نداشت
 که به سوالات ما درباره احساسات درونی‌اش پاسخ
 بگوید؛ اما انگار آن روز، درِ گنجینه‌ای باز شده بود
 و عطر و حال و هوای صندوقچه‌ی قدیمی، خانه را



برداشته بود. صحبت‌هایی می‌شنیدم که در گذشته اگر در موردش سوال هم می‌پرسیدم جوابی نمی‌شنیدم. از پیرمردی که به قول خودش، کمی سواد قدیم داشت؛ اما بسیار کتاب خوانده بود و بسیار سفر کرده بود. هم سفر بیرون و هم سفر درون. هم پرواز بیرون و هم پرواز درون.

همیشه دوست داشتم مثل یک خبرنگار روبرویش بنشینم و تمام سوالاتم را بپرسم یا مثل یک روانشناس یا روانکاو به لایه های درونی وجود او نفوذ کنم و مراحل رشد یافتنش را یک به یک و با دقت بررسی کنم و دنیایش را بشناسم و گویا این روزها آخرین فرصت‌هایم هم در حال سپری شدن بود و خیلی زود در حال دیر شدن بود.

(۲)

حدود شصت سال پیش در فضایی روستایی و بسیار ساده، جوانی به شدت در مزرعه در حال تلاش است. هوا نسبتاً شرجی و دمای هوا تقریباً بالاست. جوان از صبح زود فعالیتش را آغاز کرده تا قبل از گرمای شدید، بتواند کار امروزش را تمام کند و به منزل برگردد. اما گویا کار او بیشتر طول کشیده و با گرمای ظهر تلاقی پیدا کرده.

این روزها برای او بسیار حیاتی است و برای به دست آوردن دختری که از نوجوانی عاشقش بوده تلاش می‌کند. و با اینکه شرایط اقتصادی خوبی دارد اما نیازمند شرایط مالی بهتری است.

نام دختر لعیاست و جوان با خود او را لیلی صدا می‌زند. چون خود را تا پای جنون عاشق او می‌داند.



دختری بلند قامت، سفیدرو و دارای چشمانی قهوه‌ای روشن و نسبتاً درشت که از نوجوانی تمام توجه او را به خود جلب کرده تا آنجا که جز او نمی‌بیند و جز او نمی‌شنود.

چشمان دختر برای او چون دو پنجره است که او را به دنیایی بی‌نهایت می‌برد و هرگاه لحظه‌ای نگاهش به آن دو پنجره می‌افتد؛ ساعت‌ها و گاهی روزها در دنیای بی‌نهایت پشت آن‌ها پرواز می‌کند.

رسیدن به دختر کمی دشوار اما امکان‌پذیر است. خانواده‌ها از قبل کمی با هم خُرده‌حساب دارند و جوان زیرک باید تمامی آن‌ها را تسویه کند تا بتواند راه را برای رسیدن به لیلی قصه‌اش هموار کند.

مزارع وسیع تقریباً تمام فضای دهکده را فراگرفته و فقط تعداد کمی خانه، آن هم با فاصله‌هایی بسیار زیاد از یک‌دیگر به چشم می‌خورد.

به دلیل حجم زیاد کار و تعداد کم ساکنان، اغلب کارها توسط خود افراد انجام می‌شود و کارگری وجود ندارد تا بتوان کمی از حجم کار کم کرد.

جوان در درون خود در حال صحبت کردن با لیلی و شعر خواندن برای اوست که ناگاه با صدایی به خود می‌آید.

فردی ناآشنا، با قد و قامتی درشت که از نظر سنی



هم به او نزدیک به نظر می‌رسد؛ روبرویش ایستاده و به او می‌نگرد.

چهره‌ای بسیار متفاوت از افرادی که تاکنون دیده است. صورتی که بیشتر به خارجی‌ها شبیه است. لهجه‌ای میان ترکی و فارسی و شاید نزدیک به زبان‌هایی دیگر.

چشمانی مایل به آبی با پوششی کارگری از او تقاضای کار در مزرعه می‌کند. او خود را سیامک معرفی کرده و به ظاهر، کارگر قدرتمندی به نظر می‌آید. همان نیرویی که شاید در روستا بسیار کم‌یاب به نظر می‌رسد.

اینجا درست همان نقطه‌ی آغاز رفاقتی است که بارها از آقاجون و پیرمرد، داستان آن را شنیده‌ام و این ماجرا ملکه‌ی ذهن من شده است.

آن روز با مذاکراتی که بین آن دو شکل می‌گیرد؛ قرار می‌شود سیامک به اتاقی که در گوشه‌ی مزرعه برای نگهداری ابزار کشاورزی استفاده می‌شود سر و سامانی بدهد و ساکن شود و در کارهای مزرعه با جوان همکاری کند.

روزها کنار هم کار می‌کنند و هر روز بر صمیمیت آن‌ها افزوده می‌شود. بعد از کارِ مُفَصَّل، آتشی برپا می‌کنند و با هم چای آتشی می‌نوشند و معمولاً بلند می‌خندند.



روزهایی هم از دلتنگی‌ها و خاطراتشان می‌گویند و بعضی وقت‌ها هم از فرهنگ و آداب و رسوم هم می‌پرسند. گاهی هم موضوعاتی را آرام آرام و به مدت طولانی نجوا می‌کنند.

سیامک از روستایشان تعریف می‌کند و از نژادشان که بعضی می‌گویند ترکی است و بعضی هم معتقدند اروپایی است. گاهی هم از واژه‌های رومانو در زبانشان به او می‌آموزد و می‌گوید: به گمانم زبانمان رومی است. هر از گاهی راهی طولانی را طی می‌کند و به روستایشان و خانواده‌اش سر می‌زند و کمی پول در اختیار آنها می‌گذارد و خیلی زود به مزرعه‌ی محل کارش باز می‌گردد.

سیامک در مزرعه به نام "خارجی" صدا می‌شود و جوان صاحب مزرعه را ارباب صدا می‌زند. او در اوقات بیکاری کتاب می‌خواند و جملاتی به زبان لاتین می‌نویسد. کتاب و کاغذ و قلم مثل اجزای وجودش هستند.

برای جوان از احترام فراوان مردم روستایش برای انسانیت و عشق می‌گوید: آنها مهمان‌نوازی را جزء وظایف خود می‌دانند و عاشق همسر خویش هستند. زنان معمولاً بعد از فوت همسر، ازدواج نمی‌کنند و مردان به همسر خود بسیار وفادارند و اگر مردی



خیانت کند از طرف دیگر اهالی به شدت طرد می‌گردد.

آقاجون همیشه یادآوری می‌کرد که درس عشق و همسرداری را از این مرد آموخته و گویا او مامور بوده تا معلم زندگی و اخلاقش باشد و موفقیتش در زندگی مشترک و بسیاری از امور دیگر را مدیون آموخته‌های سیامک می‌دانست.

شخصیتی بسیار آرام و کم‌حرف که هر صحبتی را بدون کم و زیاد، درست در جای خودش بیان می‌کرد. تاثیر اخلاق و بزرگواری‌اش تا آنجا بود که بسیار بر شخصیت آقاجون که آن روز جوان صاحب مزرعه بود تاثیر می‌گذارد و او موفق می‌شود به سرعت مسایل بین دو خانواده را حل کند و به تنها معشوقه‌اش نزدیک شود. کم‌کم در مرکز دو خانواده قرار می‌گیرد و خانواده‌ها به واسطه‌ی اخلاق زیبایش یک به یک مسایل میان خویش را حل می‌کنند و از نظر عاطفی هم به هم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند.

گذشت از گذشته را بیشتر می‌آموزند و کوتاهی زندگی را بیشتر درک می‌کنند.

اما این تازه آغاز راه بود و گویا رویای زمانه برای او چیز دیگری بود. مخالفت معشوقه‌اش در گام اول چون پیکانی بر احساساتش می‌نشیند و به قول خودش



او را تا یک قدمی مرگ نزدیک می‌سازد.

بر خلاف خانواده‌های روستایی که مخالف درس خواندن دختران بودند و در سنین کم به خانه‌ی بخت رهنمون می‌شدند، خانواده‌ی لعیا موافق درس خواندن او بودند و اینک که پس از سالها تلاش که مدارس دخترانه در شهرها جای خود را باز کرده بود، دوست داشتند او به درس خواندن بپردازد.

خواهر لعیا که در پایتخت زندگی می‌کرد می‌توانست کمک زیادی برای درس خواندن او باشد و لعیا هم بسیار علاقمند به تحصیل در مدرسه‌های نوین بود. زان پس لعیا هر روز لیلی‌تر و جوان هر روز مجنون‌تر می‌گردد.

سیامک به جوان، عاشقی همراه شکیبایی را می‌آموزد و لعیا هم با بیماری سخت مادرش از رفتن به شهر منصرف می‌گردد.

عشق صادقانه‌ی جوان بالاخره جواب می‌دهد و عروسی شکل می‌گیرد. داماد این عروسی سر از پا نمی‌شناسد. حال او مخلوطی از عشق و حیا است. سیامک به روستای خودشان می‌رود و دو روز مانده به عروسی با مردی کامل به نام "عاشیق کتاب" بر می‌گردد. او در روستایشان به عاشقی‌لار به معنای ساززن، معروف است و افتخارش این است که هنگام



عروسی ظاهر می‌شود و به مدت سه روز در سازش
می‌دمد و مردم را شاد می‌کند.
زندگی عاشقانه شکل می‌گیرد و لیلی و مجنون،
دیوانه‌وار همدیگر را دوست می‌دارند و جوان عاشق
بیشتر از گذشته به همراه سیامک در مزرعه تلاش
می‌کند و عاشق‌تر از گذشته عشق می‌ورزد و با قدرتی
چند برابر گذشته، ادامه می‌دهد.
بعد از سالها هر دو به شهر مهاجرت می‌کنند، اما
شکل خانواده آن چیزی نیست که توقع می‌رود.

(۳)

بدنم بسیار سنگین شده بود و گاهی احساس می‌کردم پلک‌هایم نیاز به یک استراحت طولانی و شاید هم همیشگی دارند.

به خیال خودم از میان آن‌ها خارج شده بودم. اما می‌فهمیدم نفس‌ها و ضربان قلبم اصلاً عادی نیستند. صدایشان به خوبی می‌آمد. کلامشان واضح نبود اما با توجه به این مدتی که نمی‌دانم چقدر کنار آن‌ها بودم؛ متوجه اهدافشان می‌شدم. هدف، انتخاب است. نفر بعدی نوبت کیست..؟

همه چیز بسیار آهسته و آرام در جریان است..! برعکسِ روزهای قبل که هرگاه به ساعت نگاه می‌کردم به سرعت می‌دوید؛ اینک، زمانِ سرعتِ بسیار کمی دارد و شاید این بدان خاطر است که ضربانِ



نبض و قلب من هم سرعت بسیار کمی دارند و گویا در حال توقف هستند.

آبریزهای غار کمی بالاتر از سرم گویا مسئولیت هوشیار نمودن مرا بر عهده دارند. حتما آنها هم می‌دانند که اگر قطره قطره مرا خنک نکنند به اغما یا جایی که نمی‌دانم کجاست می‌روم.

تصاویر زیادی از برخوردهایشان مدام از ذهنم عبور می‌کند اما گویی در حال کمرنگ شدن هستند و من هم تمام تلاشم را دارم که در این رفت و برگشت‌های ذهنی بتوانم آنها را حفظ کنم و از فراموشی آنها جلوگیری کنم.

با همه منگی که دارم این را خوب می‌فهمم که از فضایی بسیار عجیب و غیر عادی در حال عبورم و باید بتوانم بهترین راه را برای ثبت آنچه که دیده‌ام پیدا کنم.

امواجی در اطرافم احساس می‌کنم که احتمالا وظیفه‌ی پاک کردن حافظه‌ام را به عهده دارند و گاهی هم حمله‌ای به داشته‌های ذهنی من تدارک می‌بینند؛ اما تلاش من، تکرار صحنه‌های گذشته برای جلوگیری از فراموشی آنهاست.

برای حفظ و نگهداری مطالب شروع به تقسیم و کدگذاری آنها نمودم.



اولین و مهمترین مطلب این بود که من توسط آنها انتخاب و مورد آزمایش و شاید هم مورد تغییر قرار گرفته بودم.

با چه هدفی نمی‌دانم و چه تحولاتی بر من گذشته و می‌گذرد آن را هم نمی‌دانم و حتی قبل از این - کجا و چه و که بودم - را هم خیلی بخاطر نمی‌آورم.

اینکه قبل و بعدی دارم برایم روشن است و اینکه از تونلی عبور می‌کنم هم واضح است؛ اما کجا بودم؟ که بودم و اصلاً چه بودم؟

گاهی احساس می‌کردم به طور کامل در حال تغییر هویت هستم.

آنچه مرا به شدت درگیر کرده بود این بود که مگر قوانین و حد و مرزی بین موجودات وجود ندارد..؟ مگر به این سادگی می‌شود که از محدوده‌ی موجودات دیگر عبور و بعضی از آنها را انتخاب کرد یا تغییر داد..؟ یا این هم جزء قوانین آنها محسوب می‌شود؟

گاهی هم فکر می‌کنم شاید خودم اینجا را انتخاب کردم..! به هر حال تا این لحظه به خاطر نمی‌آورم چطور سر از این تونل خاکستری نمناک در آورده‌ام..! فردی را به خاطر می‌آورم که به گمانم "آلینکانینکو" نام داشت که در همان لحظات اولیه، صحبت از



قراردادی می‌کرد که با من بسته شده و در آن قرارداد عبور از این مسیر قید شده است.

و تمام کسانی که از این مسیر عبور می‌کنند حتما قبلا از آن آگاهی داشته‌اند اما چون تا به حال این واقعه را ندیده‌اند برایشان کمی عجیب و استرس‌زاست.

از پیام‌های آ لینکا گمان می‌بردم که برای انجام آزمایش‌هایی انتخاب شده‌ام.

صدایی از "آلینکانینکو" نمی‌شنیدم و صحبت زبانی هرگز میان ما رد و بدل نمی‌شد و تنها از طریق درک یکدیگر به منظور هم پی می‌بردیم.

این که من تنها بودم یا کسان دیگری هم در این پروژه حضور داشتند هنوز برایم مبهم بود.

شاید این از جمله مطالبی بود که موفق به حذف آن شده بودند. چون به خوبی می‌دانستم تمام تلاش آن‌ها این است که چیزی از گذشته در ذهن من باقی نماند و اینکه آنها موفق به حذف چه مقداری از آن شده‌اند را هنوز نمی‌دانم.

چکیدن قطره‌ای خنک از آبریز غار و باز شدن چشم‌هایم بار دیگر کمی من را هوشیار کرد و توجه من را به اندک نوری جلب کرد که از فاصله‌ی دور به نظر ورودی یا خروجی همین تونل خفه‌کننده را نشان می‌داد.



حرکت در آن تاریکی فقط با حس لامسه و گاهی هم شنوایی امکان پذیر بود و حس بینایی گویا اصلاً نقشی در حرکت نصفه و نیمه‌ی من نداشت.

حرکت من در آن تاریکی همیشه در کنترل من نبود. فقط گاهی که با نسیم خنکی یا قطره‌ی آبی کمی هوشیار می‌شدم سعی در کنترل خود و اطرافم را داشتم و البته فقط به اندازه‌ی ذره‌ای موفق به درک شرایط موجود می‌شدم و اینکه ذره‌ای در حفظ و نگهداری خاطرات گذشته بکوشم.

این که بتوانم کمی به عقب برگردم و چیزی را به یاد بیاورم یا «به یاد داشته‌هایم» را کمی تثبیت کنم، از مهمترین اهدافم بود.

"آلینکانینکو" امواجی را به سمت من گسیل می‌دارد تا آمادگی و میزان توانایی‌ام را مورد ارزیابی قرار دهد. ابتدا امواج، بسیار سهمگین، مبهم و گنگند. اما با دقت بیشتر متوجه می‌شوم که پیامی حاوی حُسن نیت و مهربانی به سمت من فرستاده شده است. حس خوبی پیدا می‌کنم. «اگرچه هنوز از نیت شما چیزی نمی‌دانم اما احساس صداقت و بی‌آزاری را می‌توانم از پیام‌های شما دریافت کنم.»

همین که "آلینکانینکو" این پیام رو دریافت کرد شروع به قدم زدن و دور شدن از من نمود. و از نور



ارغوانی رنگی که از او به جای مانده بود متوجه رضایت و حس زیبایش شدم.

در همان ابتدا این سوال از ذهنم عبور کرد که از این همه موجود زنده و بشر، انتخاب من چه وجهی پیدا می‌کند..؟ درست است که هر فرد تنها خودش است و فقط اوست که اوست، اما من چرا احساس می‌کنم از این همه موجود و مخلوق، تنها من برگزیده شده‌ام..؟ کمی فکر می‌کنم اما موجود خاصی به خاطر نمی‌آید.. اصلاً من که بودم..؟ کجا بودم..؟ با چه کسانی بودم...؟ هیچ به خاطر نمی‌آورم.. نکند فراموش کرده‌ام و فراموش شده‌ام..

"آلینکا" با ایجاد توجه خاصی به من فهماند که این تو بودی که انتخاب کردی..!

تو بودی که پیام ما را دریافت کردی و از صمیم قلب رضایت دادی که اینجا باشی. چون ما همیشه در حال ارسال پیام به تمام موجودات هستیم و تنها کسانی دریافت‌کننده هستند که بیشتر از بقیه ببینند و بیش از بقیه بشنوند و بیش از همه دقت کنند. همانان که بیشتر از همه خود را بررسی می‌کنند و از خود و رفتار و شخصیت و پندار خویش مراقبت می‌نمایند. در یک جمله باید بیشتر نظاره‌گر باشی و از بقیه بالاتر بروی تا پیام لازمه را دریافت کنی.



ما جدای از شما نیستیم و قوانین حاکم بر ما متفاوت نیست. همین که فردی در مسیر تکامل قرار بگیرد و هدفمند حرکت کند و بر خویشتن آگاهی یابد، حرکت در مسیر یگانه شدن را آغاز کرده و این یگانگی به او کمک می‌کند که دیگران از جمله ما را درک کند.

ما به شما به عنوان تمدنی جداگانه نمی‌نگریم و به دنبال ارسال پیام‌های رادیویی با فاصله‌ی زمانی سالهای سال نیستیم. زیرا ارسال و دریافت چنین پیامی با دیدن و شنیدن واقعی فاصله‌ای بسیار دارد.

ما پیاممان را در وجود شما قرار می‌دهیم و این شما هستید که می‌توانید چشم باز کنید و ببینید و یا کور باشید و تا آخر هم این پیام را نبینید و درک نکنید.

به میزانی که گیرندگی خودتان را تقویت می‌کنید، پیام‌ها را از جهان‌های مختلف دریافت می‌کنید.

به اندازه‌ی تلاشتان در درک وحدت با جهان هستی، تکنولوژی ارتباطی شما و ابزار فوق پیشرفته‌ی ارسال و دریافت، در وجودتان راه اندازی و تقویت می‌گردد.

(۴)

«زندگی ترکیبی از سختی‌ها و آسانی‌هاست،
دشواری‌ها و مشکلات برای رشد انسان و آسانی‌ها
برای اینکه بُری...»

با شگفتی تمام از پیرمرد می‌پرسم:

«یعنی سختی تا مرز مرگ...؟»

پیرمرد هم با آرامش و قاطعیّت همیشگی که نشان
از تکرار و تمرین تمام عقایدش تا رسیدن به درجه‌ی
یقین و آگاهی دارد؛ پاسخ می‌دهد:

«تا مردن و زنده شدن...»

گویا مثال ما و زندگی مثال روبرو شدنِ بی رحمانه‌ی
دو خروسِ جنگی توسط دو فرد سنگدل است. باید
فقط، یکی از این جدال، سربلند و پیروز خارج شود.
البته می‌توان با همان حمله‌ی اول و تو سری اول



گوشه‌ای کز کرد و تسلیم شد و تا آخر عمر از ترسِ باختن حتی از بازی اصلی هم فرار کنیم.

آن زمان است که می‌شویم پایه‌گذار یک نسل ترسو که نسل اندر نسلِ ما، این ژن ترس را به یکدیگر منتقل کنیم و بشویم توسری خورهای تماشاچی که محکوم به همان برنامه‌ای هستند که به آنها تحمیل و برایشان اجرا می‌گردد. انگار نه انگار که از خود اراده‌ای دارند و از همان ابتدا چونان بردگان خود را برای غلامی و بردگی آماده می‌کنند.

«مگر ما تعیین می‌کنیم که فرزندانمان ترسو باشند یا شجاع..؟»

«ما همانانی هستیم که پدران و مادرانمان، ما را در قفسِ مرزها زندانی کرده‌اند و هیچ‌گاه حتی به ذهنمان نمی‌رسد که بتوانیم در دنیایی بدون مرز و بدون جنگ و بدون جنایت و آدم‌کشی و حیوان‌کشی و به دور از نابودکردن طبیعتِ بیرون و سرشتِ درون، زندگی کنیم و حتی از تصورکردن آن هم هراس داریم...!»

و چه پهلوانان و جوانمردانی را که در جنگ مرزها از دست نداده‌ایم..!

و کسی نبود که از آنها بپرسد چه کسی گفته این مرز از آن توست..؟ این زمین از آنِ توست؟ زمین را خرید و فروش می‌کنند و مالکیت آن را برای خودشان ثبت



می‌کنند و بر سر آن جنگ و دعوا هم می‌کنند.
طبیعت و باغ و کوه و دشت را با یکدیگر به عرصه‌ی
معامله می‌گذارند و اصلاً احساس نمی‌کنند سرزمین
اصلی آن‌ها اینجا نیست و آن‌ها مسافری بسیار موقتی
هستند.

و حتی در درونشان کسی ندا نداد که این مرزها
که برای خود و اطرافیان ترسیم می‌کنند هم، همان
قفس است؛ فقط کمی وسیع تر.. و تو یک انسانی
که مرزت تنها انسانیت و جوانمردی است که آن هم
بی‌نهایت است و کرانه‌ای ندارد و چون پرستویی آزاد
خلق شده‌ای.

سال‌های سال است در قفس مرزهای جغرافیایی
و زبانی و رنگ پوست، اسیریم و هیچ پیمان‌نامه‌ای
در جهت آزادسازی اذهان و افکار انسان در بین بشر
منعقد نشده است.

و این همان تاثیری است که ما می‌توانیم در نسل‌ها
و فرزندان پس از خود به جای بگذاریم.»

احساس خفگی در انفرادی به شدت روی سینه‌ام
سنگینی می‌کرد و چون طنابی گلویم را می‌فشرد.. پیرمرد
آن روز به خوبی تاثیر ژن رشادت و شجاعت و آزادی
را در وجودم بارور ساخت.

از او پرسیدم: حال چه باید بکنم..؟ تا به حال تا



این حد، خفقانِ حبس در میان مرزها را حس نکرده بودم و این گونه دیگر زندگی کردن در قفس برایم خفه‌کننده خواهد بود.

پیرمرد به خوبی برایم تصویر کرد که پرواز زمانی شکل می‌گیرد که در مقابله فقط یک دو راهی وجود دارد: پرواز و سقوط.

و آزادی هم فقط زمانی برای معنای پیدا می‌کند که زنجیرهای بسته به پایت را ببینی. و میله‌های قفس را در اطرافت حس کنی...!

پیرمرد ادامه داد:

اما وای به روزی که قفس را محافظ و زندان‌بان را هم نگاه‌بان خودت بدانی...! به فرزندان هم بیاموزی که این میله‌ها و آن حارس، حافظ و نگهدار ما هستند.. و این همان زندانی است که آباء و اجداد ما جایگزین آزادیمان کرده‌اند.

پیرمرد گفت: یادم هست یکی از زیباترین قصه‌هایی که در دوران نوجوانی با صدای آرامش‌بخش مادر بزرگ مرا به رویا می‌برد، داستان پادشاهی بود در شرقی‌ترین نقطه‌ی کره‌ی زمین.. جایی که جمعیت زیادی داشت و پادشاه قدرتمندی را می‌طلبید.

پادشاهی که دو پسر داشت و یکی از آن دو را با آموزش‌های سخت‌گیرانه‌ای برای جانشینی انتخاب



کرده بود.

شاهزاده، فرزندی بود بسیار پرسش‌گر، دلسوز و دارای قلبی مهربان که با خشونت و جنگ‌طلبی، چندان میانه‌ای نداشت.

پس از رسیدن به سن نوجوانی و جوانی همان‌طور که آموزش‌ها سخت‌گیرانه‌تر و خشن‌تر می‌شد، شاهزاده به شعر و موسیقی و ادبیات علاقه‌مندتر می‌شد و از فکر جانشینی و مملکت‌داری دورتر..

آموزش‌های نظامی و تاکتیک‌های جنگی، دفاع، تسخیر سرزمین‌ها، قوانین بردگی، گسترش حکومت و تصرف سرزمین‌های دیگر و چگونگی کنترل مردم از راه‌های تطمیع و فریب و ترس و ارباب، همه و همه از جمله مواردی بودند که توسط پادشاه و افسران و مربیان خاص دربار به خوبی به او آموزش داده می‌شدند.

شاهزاده کمتر می‌گفت و بیشتر می‌دید و می‌شنید و می‌اندیشید.

روزها گذشت و فرزند به سن جوانی و برومندی رسید. پدر آهنگ ازدواج وی نمود و دختر پادشاه هم‌جوار که روابط خوبی را داشتند به او پیشنهاد کرد. شاهزاده به سادگی و با احترام و با صراحت کامل با این پیشنهاد مخالفت کرد.



پدر از جانشینی و نیاز او به ازدواجی در شان یک پادشاه سخن گفت؛ اما فرزند با ولیعهدی و تکیه زدن بر تخت پادشاهی هم با قاطعیت مخالفت کرد. اصرار پدر ادامه داشت؛ تا آنجا که از روزی شاهزاده‌ی قصّه‌ی ما دیگر دیده نشد. بعد از پدر، فرزند دیگر او به جانشینی او برگزیده شد و پیش از آن هم با دختر پادشاه همسایه مراسم ازدواج باشکوهی را برگزار نمودند.

کشور با همان شیوه‌ای که پدر انتخاب کرده بود اداره می‌شد و مردم هم، چون گذشته به مناسبت‌های مختلف به دست‌بوسی پادشاه می‌رفتند و شاعران درباری، چاپلوسانه در تمجید و وصف او شعرها می‌سرودند و مردمان هم هورا بسیار می‌کشیدند و هنگ‌ها و لشکرها پیش چشم او ادای احترام می‌کردند و مردمان هم سرخوش از سفرهای کوتاه و گاه و بیگاه خود به سرزمین دوست همسایه بودند.

سال‌ها گذشت و پادشاه گاهی خبر از مهاجرت بدون بازگشت بعضی از مردم سرزمینش به یکی از سرزمینهای مجاور واقع در شرق کشورش می‌شنید. یک به یک و کم‌کم، خانواده به خانواده..! قایق‌هایی که پی در پی به آب انداخته می‌شدند و مسیر طولانی و سخت دریا را به جزیره‌ای در آن سوی آب‌ها



می‌پیمودند و خود را به آن جزیره‌ی سبز می‌رساندند. پادشاه که سخت سرمست و مشغولِ امر پادشاهی خویش بود؛ یکی از یاران امینش را برای تحقیق در این باره به آن مکان رهسپار نمود.

مدّت‌ها گذشت و از او خبری نشد. به گمانِ کشته شدنِ او، پادشاه، گروهی را به آن سمت راهی ساخت، اما آنها نیز بازنگشتند.

نگرانی در وجود پادشاه باعث شد شخصا تصمیم بگیرد این کار را دنبال کند.

از همین رو با عده‌ای از نزدیکانِ کارکشته و با تجهیزاتی کامل به آن سو حرکت کرد. آن‌ها پس از گذراندن آب‌ها و جزیره‌های کوچک و غیر قابل سکونت به جزیره‌ای سبز و خوش آب و هوا رسیدند. بعد از توقفِ کشتی در اطراف جزیره قصد ورود به آن نمودند که به تابلوی بزرگ چوبی برخورد کردند که بر روی آن چند قانون ساده و به ظاهر پیش پا افتاده نوشته شده بود و در پایان آن ذکر شده بود که اگر این قوانین را نمی‌پذیرید به خانه‌ی خود بازگردید.

پادشاه بی‌درنگ دستور بازگشت داد. چون نمی‌توانست دروغ نگوید. سرزمینی که سال‌ها با دروغ و فریب و تهدید اداره شده بود سخت انتظارش را می‌کشید.



او نمی‌توانست ذهنش را از زندان مرزها آزاد کند و اجازه دهد مردمش مرز را در ذهنشان پاک کنند و دنیای بدون مرز را تصور کنند و اندیشه‌ای که از نقشه‌های جنگ و فتح و گسترش حکومت و حاکمیت، پر شده بود نمی‌توانست بی‌محابا محبت کند.

به همین خاطر بازگشت و به سراغ صندوقچه‌ی مهم پدرش رفت تا ببیند می‌تواند اطلاعاتی درباره‌ی این سرزمین پیدا کند..!

در بین قراردادهای و سندهای موجود در صندوقچه پاکتی بود که هنوز آن را باز نکرده بود و روی آن نوشته شد بود از طرف مسافری به ناخدا و از طرف سربازی به فرمانده..!

پاکت را باز کرد و چهارتای نامه را گشود:

«سلام ای پدر.. ای روح و روانم و ای وجودم..!

ببخشید دیر خبر دادم.

هر چه با خود اندیشیدم نتوانستم پادشاهی و حکومتی را تصور کنم که از هر طرف به مرزها و مرزبانانی مسلح محدود شود که بر سر خطی با هم می‌جنگند و یکدیگر را می‌کشند که نه متعلق به آنهاست و نه همیشه آنجا ثابت بوده است.

هر چه تلاش کردم نتوانستم ذهنم را در قفس مرزها زندانی کنم و امتی را هم، به جای آزادی، با فریب، به



زندان خطوط عادت دهم. به همین خاطر قایقم را به آب انداختم و رهایش کردم تا هر کجا که دوست دارد مرا به ساحل برساند.

جایی که فقط چند قانون داشته باشد و آن را بر تابلویی در ساحل این مکان نوشتم و اجرای آن را از خودم شروع کردم:

۱- راستگویی

۲- برداشتن مرزهای درون و بیرون

۳- محبت کردن بی حد و مرز

به زودی دختری از سرزمین همسایه به من ملحق شد و خانه‌ی صداقت و سرزمین حقیقت بنا گردید. همان خانه و سرزمینی که همیشه به آن می‌اندیشیدم و در خیالم در آن زندگی می‌کردم.

از شما هم یک چیز بیشتر نمی‌خواهم: «فقط اجازه دهید خودمان باشیم و دنیای بدونِ مرزمان..» پدر در جوابی برای او نوشته بود:

می‌دانم حقیقت آن چیزی است که تو عمل کردی.. همان چیزی که من و دیگر حاکمان فقط بر زبان آورده‌ایم..

اما چه کنم با مردمی که با دستان خود زنجیر اسارت را به پای می‌بندند و با اشتیاق، بردگی را جشن می‌گیرند و هرگز قانع نمی‌شوند که آزادند.



فرزندم !.. در واقع تو پادشاهی و امیدوارم روزی
تمام مردم این سرزمین و تمام سرزمین‌ها، در سفر
درونی و بیرونی به آنجا مهاجرت کنند و تو تنها پادشاه
جهانیان باشی!..»

پاسخی که در چمدان نگهداری شده بود و برای
هیچ کسی ارسال نشده بود!..

صندوقچه‌ی وجود پیرمرد لبریز از عطرهای خوشبو
بود که هر کدام را باز می‌کرد بویی خوش‌تر از دیگری
به مشام انسان می‌رسید. دوست داشتم تمام وقت زیر
چانه‌ی او بنشینم و از صدای آرامش، آرامش بگیرم و
کلمه به کلمه‌هایش را با تمام وجود جذب وجود خود
کنم.

(۵)

اولین یلدای عروسی لیلی و مجنون است و برفی چون آینه روی زمین نشسته و به سادگی می‌توان ستاره‌های آسمان را در آن تماشا کرد. اگر لحظاتی در حیاط خانه درنگ کنی، ستاره‌ها یک به یک از آسمان بر روی شانه و سر و صورتت فرود می‌آیند و چون مسافری خسته و از راه رسیده، به خوابی عمیق فرو می‌روند.

خانواده‌ی سیامک مهمان طولانی‌ترین شب سال هستند. در مسیر، کلی ستاره مهمان شانه‌هایشان شده. ستاره‌های سفید آسمانی، سرمای دلچسبی را برپا کرده‌اند که لذت کرسی و شب چله را چند برابر می‌کنند.

لیلی از اینکه چگونه همسر مجنونش شده برای آنها



می گوید.

پدر و مادر سیامک نمی توانند فارسی صحبت کنند
و فقط به سختی متوجه می شوند و میان صحبت های
لیلی گاهی فقط با ابهام نگاه می کنند.

اما لیلی آن چنان با هیجان تعریف می کند که اگر از
کلماتش هم هیچ ندانی محو سخنانش می شوی.

توانایی جوان، برای عاشق کردنش زیباترین موضوع
در زندگانی لعیا بوده که همیشه یادآوری می کرد که
اگر این اتفاق برایم نمی افتاد هیچ گاه طعم زندگی و
خوشبختی را در این دنیا نمی چشیدم.

«داشتن چنین پروانه ی عاشقی که با هر نگاهش به
تو جان می دهد و هر لحظه عاشقانه تر از گذشته به
گِرد تو می چرخد، بالاترین خواستِ یک دختر برای
خوشبختی است.»

با یادآوری این خاطرات، اشک در چشمان مجنون
نمایان می گردد و چنان عمیق به فکر فرو می رود که
گویا درست همان روزی است که فقط برای یک نگاه
به قد و بالای لعیا ساعت ها به انتظار می نشست.
صدای پاهایش را می شمزد و می دانست که چندمین
قدم می تواند فقط برای یک لحظه چشمانش را ببیند
و عطر نفس هایش را در آسمان استنشاق کند.

«آه که جانی می داد به تمام زندگانی من.. یک لحظه



عبورت از کنار پنجره‌ای که دیگر حکم در قفسی را داشت که با باز شدنش مرا با تمام آزادی مواجه می‌ساخت.»

لیلی با اشتیاق تعریف می‌کرد: «خانواده‌ها موافقت کرده بودند برای آشنایی بیشتر و صحبت در مورد عقاید و نظراتمان هفته‌ای یک بار به مدت یک ساعت با یکدیگر دیدار و تبادل نظر کنیم.

در آن مدت کوتاه آرزو داشتیم تمام ساعت‌های دنیا برای همیشه از کار بیفتند. چشمانی که تا حد توان به هم نمی‌خوردند تا بلکه لحظه‌ای هم که شده بیشتر یکدیگر را دریابند. گویا چشم‌ها برای بیان سخن عشق از زبان‌ها عجله‌ی بیشتری داشتند و اینجا بود که فهمیدم حالم با گذشته بسیار متفاوت است و حسی شبیه عاشقی، تمام وجود مرا فرا گرفته...»

آن شب در طول چند ساعت تمام روزهای عاشقی مرور شد و خنده‌ها به آسمان رفت و چشم‌ها پر آب گردید و درخت عشقشان سیراب شد و هر لحظه باشکوه‌تر و عمیق‌تر از گذشته گردید.

پدر سیامک چنان به وجد آمده بود که به زبان خودشان می‌گفت: «به گمانم عشق شما تمام جهان را پر کرده و تمام عشق‌ها از این منبع سرچشمه می‌گیرد.»



آنها که به عشق خانواده بسیار پایبند بودند؛ هر لحظه از این عشق سرشارتر می شدند و بیشتر احساس نزدیکی و یکی بودن می کردند. پدر و مادر سیامک گویا داستان عشق خودشان را می شنیدند. روزهای جان فرسای که برای دیگران روز، اما برای آنها داستان سالهای فراق بود.

بر روی کرسی بیشتر از هر تنقلاتی، سفره‌ای از عشق برپا شده بود و هر کس یادمان‌هایش را جلا می داد و شب را براق تر می نمود.

داستان پرشوری مرور می شد که تکرار هر روز آن هم از زیبایی‌اش نمی‌گاهد.

پدربزرگ که از غوغای درونم خبر دارد با صدای لرزانش صدایم می‌کند و مرا نزد خود می‌خواند.

«روزهای دوری روزهای تغییرند. حرارت عشق چنان دو طرف را نرم می‌کند که بدون هیچ توقعی چون موم قابل شکل دادن هستند. فقط کافی است پنجره‌های قلبشان را رو به هم باز کنند تا تمام پیام‌ها به سادگی رد و بدل شوند.

بهترین روزها برای تعیین نقشه‌ی آینده در وجود یکدیگر.

غذای دلخواه همیشه با حوصله‌ی کامل طبخ می‌شود و این روزها همان لحظاتی است که عشق شما



در حال پخته شدن است. این تغییرات را با اشتیاق دنبال کنید و این حرارت را با وجودتان بپذیرید تا با یکدیگر درآمیزید و یکی شوید.»

زبانم را یارای پاسخ گفتن نیست و تنها قلب خسته‌ام که به عشق دست‌نیافتنی سارا، امید چندانی ندارد، پاسخ می‌دهد: «سخت است.. گاهی نفس‌ها بند می‌آید.»

و او هم که همیشه صدای قلب مرا به‌خوبی می‌شنود، به سادگی جواب می‌دهد: «شاید گاهی نفس‌ها قطع شوند اما پروانه‌ی زیبا، از درون پيله‌ای متولد می‌شود که محدودترین مکان برای پرواز را دارد و فکر پرواز در آن حکم یافتن آب در کویر برهوت را دارد.»

«شما در روزهای دوری چه می‌کردید؟ چگونه طاقت آوردید..؟»

«هر کس درون خود لیلایی دارد که مجنون اوست. اگر همان لیلا را بیرون بیابد یا بسازد که خوشبخت‌ترین است و اگر نه که با همسرش زندگی می‌کند و با لیلایش تنهاست.»

قصه‌ی عشق، آموختنی نیست، بلکه ذره ذره آب‌شدنی است. تنها سینه به سینه منتقل می‌شود و کلمه به کلمه مروارید می‌گردد. عشق، همان است که اگر پدر و مادرها داشته باشند، دیگر هیچ فرزندی به



سوی پرنده‌ای سنگ پرتاب نمی‌کند...»
هر بار که به اینجا می‌رسیم بی‌درنگ نیازمند تفکّری
جدی و جایی خلوت برای ارزیابی و سنجش خویشتن
می‌گردم.
همیشه بی‌نهایت از خدای خویش سپاسگزارم که
نوهی این پدربزرگ و چون مُرید و شاگردی در حضور
پیرمرد هستم.

(۶)

با دریافت پیام‌های اخیر از "آلینکانینکو" این فرضیه که ربوده شده‌ام و در میان آدم فضایی‌ها گرفتار شدم کمی کم‌رنگ شد اما ابهامی که در اطرافم وجود دارد هنوز ذهنم را به هر جایی و هر سویی سوق می‌دهد و منتظر کشف بیشتر دنیایی هستم که در آن به سر می‌برم.

یک تونل تاریک و نفس‌گیر که گاهی ضریان نبضم را تا آنجایی افزایش می‌دهد که احساس می‌کنم الان است که خون از نبض‌هایم بیرون بپاشد..

تونل یا غاری که نمی‌دانم چه زمانی تمام خواهد شد و چه زمانی به انتهای آن خواهم رسید..! گاهی تردید می‌کنم که اصلاً حرکتی داشته باشم که به انتهای آن برسم..!



جز نورِ گاه و بیگاهِ بسیار کم‌رنگی که امید به روشنائی
را در دلم زنده نگه می‌دارد چیز دیگری از مقابلم عبور
نمی‌کند.

کاش چشمانم را باز می‌کردم و می‌دیدم یک بار دیگر
زیر سایه‌ی درختِ مهربانِ خانه نشسته‌ام و با لیوان
چای داغی که به دست دارم، پروانه‌ها را تماشا می‌کنم
و با آنها یکی می‌شوم.. سُبُک می‌شوم و اوج می‌گیرم..
سرمست تا آنجا که حتی به فکر هم خطور نمی‌کند
هر پرنده‌ای که از کنارم عبور می‌کند ممکن است در
کمترین زمان به همه چیز پایان دهد.

یک بار دیگر پیام دعوت به همکاری پیش چشمانم
روشن می‌شود. دعوتی رسمی از "آلینکانینکو" در
دنیا‌ی دور از همه‌ی دنیاها و ماندن کنار کسی که
سالها در زندگی کودکی‌ام فقط در ذهنم و در رویاها او
را ملاقات می‌کردم.

نفسم بند می‌آید. هیجانِ ماندن از یک سو و اشتیاقِ
بازگشت از سوی دیگر، ضربانِ نبضم را به نوسان
می‌اندازد.

«هنوز هم می‌توانی یک بار دیگر خودت را رها کنی
و با یک اراده‌ی عمیق به ما بپیوندی..»

«نه.. تازه با زحمت فراوان از عمق این احساس
بیرون آمده‌ام و کمی به زمینی‌ها نزدیک‌تر شده‌ام.»



هر چند حس کنجکاو و نفوذ و کنترل‌گر بودن،
همچنان وسوسه‌ام می‌کند.

همانطور که از حسّ خوبِ کنارِ این مهربان‌های بی
سر و صدا بودن هم نمی‌شود گذشت.

جایی که انگار تمام کسانی که دوستشان داری و از
کنارت رفته‌اند، آنجا حضور دارند.

جایی که نه آزاردهنده‌ای را می‌بینی و نه آزاربیننده‌ای
را؛ جایی که انگار تمام رشدیافتگان یک جا کنار هم
گرد آمده‌اند و با اشتیاق انتظار رشدیافتگان از زمینی
را می‌کشند که خون و فریب و جنایت، جلوی چشمانِ
ساکنانش خیمه زده.

همان که هر کدام از ساکنان و حاکمانش که بیشتر
رموز جنایت را بداند و فریب‌کارانه‌تر بتواند بر سر
دیگر مردم و حاکمانشان کلاه بگذارد و شیرین‌تر آنها را
زین کند، امتیازش بیشتر است.

کاش می‌توانستم هر وقت اراده می‌کنم آنجا باشم و
هر وقت اراده می‌کنم اینجا.

و ای کاش که می‌توانستم تمام آموخته‌هایم را حفظ
کنم و از فراموشی آنها جلوگیری کنم و بیایم به اینها
هم بیاموزانم. به آنها بفهمانم که اگر مرگی برای انجام
کاری به شما داده شده، هدف، انجام ماموریت است
و آدم، تمام زمانش را برای فربه نمودن و بزرگ کردنِ



مرکبش تلف نمی‌کند.

رفت و برگشتِ اطلاعاتم همچنان ادامه دارد. گاهی انگار همه‌چیز را می‌دانم و گاهی هم گویا فراموشی مطلق دارم.

انگار یک‌بار دیگر، ارتباط به خوبی برقرار شد و به نظر می‌رسید پیام‌ها به سادگی رد و بدل می‌شوند. «ارتباط تو با ما همیشه برقرار خواهد بود. درست مثل همین حالا که آهنگِ ترک ما نموده‌ای، اما هر وقت اراده می‌کنی پیامت دریافت می‌شود.»

«حتی زمانی که از این تونل نفس‌گیر خارج شوم..؟ حتی وقتی آن نقطه‌ی نورانی تبدیل به یک نور کامل گردد..؟ و هر موقع از روز و شب..؟»

«تمام اینها که گفתי دیوارهای اطراف زمینیان است. ما نه در غاریم و نه روز و شب داریم. نه به خواب نیاز داریم و نه تاریکی برایمان معنا دارد. خواب و بیداری و روز و شب هم مخصوص آنها و توست. البته تا زمانی که برگشتن انتخاب توست.»

صدای نفس‌هایی بسیار دوست‌داشتنی کنار گوشم احساس می‌شد. انگار یک هم‌نفس در طول این تاریکی بی‌انتها کنارم بود و بازگشتم را انتظار می‌کشید.

گاهی احساس می‌کردم که خیلی دوستش دارم و گویا زمانی عاشقش بوده‌ام. انگار تنها دلخوشی من در طول



این مسیرِ تاریکِ طولانی، همین نفس‌هاست.. خیلی دوست دارم "نفس" صدایش کنم اما انگار نمی‌توانم.. نمی‌دانم چرا..؟!!

گویا رد و بدل کردن پیام‌های صامت، قدرتِ تکلم را از من گرفته‌اند. به همان روشِ بی‌صدا، پیامی حاوی عشق بی‌انتها ارسال می‌کنم و جوابی به همان اندازه از او دریافت می‌کنم.

خوشحالم که پیشنهادِ ماندن را نپذیرفتم و آن هدیه‌ی زیبا را قبول نکردم. وگرنه نمی‌دانم باز هم می‌توانستم فضایِ عطرآگینِ نفس‌های این هم‌نفس را دوباره درک کنم یا نه..!

اما هنوز نمی‌دانم این هم‌سفر از دنیای "آلینکانینکو" و بی‌سر و صداها، دوست‌داشتنی با من همراه شده یا در دنیای پر شر و شورِ آدمک‌های پر از تنش و شتاب‌زدگی، همراه من بوده است.

هر که هست فعلاً بهترین احساس و قشنگ‌ترین حضور کنارم است. هنوز کوفتگی این سفرِ اجازه‌ی بیشتر فکر کردن در این‌باره را به من نمی‌دهد. هنوز احساس می‌کنم هوشیاری‌ام دچار رفت و برگشتی بسیار سهمگین است. اما این را هم می‌دانم که اگر به هوشیاری کامل برسم قطعاً بسیار عمیق‌تر و دقیق‌تر و مهربان‌تر از گذشته خواهم بود.



این بار روشنایی، کمی بیشتر شده و با اینکه کمی
امید در من بیشتر شده اما خیلی زود ناپدید می‌شود..
من هم تلاش می‌کنم در این تاریکیِ مبهم که با
هیجان و امید عجین گشته، دست هم‌سفرم را پیدا
کنم و در دستانم بگیرم. شاید کمی کفهی ترازوی امید
به بازگشتم را سنگین‌تر کند.

(۷)

آن روز کمی گرفته و دلتنگ بودم و زیر درخت
مهربان خانه نشسته بودم و دل به سایه‌ی مهربانی‌اش
سپرده بودم.

ناگهان صدای زن و شوهر همسایه - که بسیاری
از اوقات با هم در حال جدال هستند - بالا رفت و
طبق معمول صدای گریه‌ی طفلی که به امید دریافت
مهربانی پا به دنیای میان آنها گذاشته بود سر به فلک
گذاشت..!

یاد روزهایی افتادم که همه به آنها توصیه می‌کردند
آمدن فرزندی حتما به ایجاد محبت بینشان و کمتر
شدن اختلافات کمک خواهد کرد.

با خود فکر می‌کنم چگونه می‌شود خلقت یک
انسان را تا جایی پایین آورد که واسطه‌ای برای از بین



بردن اختلافات اولیه بین زن و شوهر شود تا شاید کمی راحت‌تر بتوانند یکدیگر را در بستر مشترک تحمل کنند.

این همه تحقیر نسبت به انسان و انسانیت واقعا بی نظیر است..!

با این همه توهین و تحقیر نسبت به انسان، چطور می‌توان توقع داشت این طفل بی‌گناه بتواند حقیقت زندگی را درک کند..! هدف حیات را کشف کند، برای آن بجنگد، بمیرد، زنده شود، شکست بخورد و دوباره دست به زانویش بگیرد و قوی‌تر از گذشته برای رسیدن‌ها بایستد و تلاش کند...؟

به نظرم این فرد اگر هزار بار هم مرگ و تولد را تجربه کند و در چنین تربیتی قرار بگیرد انسان نخواهد شد و ابدیت و هدف اصلی را درک نخواهد کرد.

چگونه است فرزندی که برای انسان شدن می‌آید وظیفه‌اش فقط قرار گرفتن جای عشق و محبت بین والدین و جبران‌کننده‌ی کمبود آن می‌گردد..؟ همان چیزی که باید قبل از پیوند ازدواج آن را خلق یا کشف می‌کردند.

در جریان تربیت هم طوری با او رفتار می‌کنند که گویا مالک یک شیء بی‌جان و بی‌فکر و اندیشه هستند و صمّ بکمّ باید مطیع رفتار آنها باشد.



او را به رفتارهایی توصیه می‌کنند که خود در عمل به آن شکل رفتار نمی‌کنند.
خود، جوری هستند و او را به جور دیگر مجبور می‌کنند و این عین بی‌انصافی است.
پیرمرد در حالی که قدم‌زنان به سوی من می‌آمد، بار دیگر فکر مرا خوانده بود و از روی کتابی می‌خواند:

و آنگاه زنی که کودکی در آغوش داشت گفت:
برای ما از فرزندان بگوی.
پیامبر گفت:
فرزندان شما، به حقیقت فرزندان شما نیستند.
آن‌ها دختران و پسران زندگی‌اند در سودای خویش.
این جوهر حیات است که به شوق دیدار خویش هر دم از گوشه‌ای سر بر می‌کند.
آن‌ها از کوچه‌ی وجود شما می‌گذرند اما از شما نیستند،
و اگرچه با شما نیستند به شما تعلق ندارند.
عشق خود را بر آنها نثار کنید،
اما اندیشه‌هایتان را برای خود نگه دارید.
زیرا آنها را نیز برای خود اندیشه‌ای دیگر است.
جسم آنها را در خانه‌ی خود مسکن دهید اما روح آنها را آزاد گذارید.
زیرا روح آنان در خانه‌ی "فردا" زیست خواهد کرد که شما حتی در رویا نمی‌توانید به دیدار آن بروید.
ممکن است تلاش کنید که شبیه آنها باشید؛ اما مکوشید که آنان را مانند خود بار بیاورید.
زیرا زمان به عقب باز نخواهد گشت و با دیروز، درنگ نخواهد کرد.

شما کمائی هستید که از چله‌ی آن، فرزندانان همچون



تیرهای جان‌دار به آینده پرتاب می‌شوند.
 کمان‌دار، نشانه را در پی‌نهایت می‌بیند و با قوت شما را
 خم می‌کند؛ تا تیرهایش با شتاب به دور دست پرواز
 کنند.
 بگذارید فشار این خم شدن با شادمانی همراه باشد،
 زیرا کمان‌دار چنان‌که تیرهای پر شتاب را دوست دارد،
 ثبات و استحکام کمان نیز برای او عزیز است...^۱

صدای خوردن استکان و نعلبکی به هم و به سینی،
 حکایت از ورود چای داغ با دستان مهربان و لرزان
 عزیز به حیات خانه دارد.. همو که نامش را پدر بزرگ
 لیلی گذاشته است..

به قول خودش: لیلی منِ مجنون..
 «باز شما با هم خلوت کردید و دارید با صدای بلند
 فکر می‌کنید..؟ بیایید گلویی تازه کنید که امشب تعداد
 زیادی مهمان داریم و باید به امر خانه و خرید برسیم.
 با صدای بلند می‌خندم و می‌گویم امر، امر شماست
 فرمانروا..»

اما تا جایی که یادم هست، مدت زیادی است کسی
 به این خانه پا ننهاد و این مهربان‌بانوی مهمان‌نواز
 همیشه چشم انتظار یکی از فرزندان و بستگان و یا
 هم نوعانش است که سری به او بزنند و احوالی از او
 پرسند.



یادش بخیر.. یک روز در چنین وضعی گلایه می‌کرد
که اصلاً نمی‌دانم من برای چه اینجا و اینجا چه
می‌خواهم!..

که پدر بزرگ به او گفت:

هیچ اتفاقی بدون دلیل نیست..

مثلاً همین بودن تو..

همین آمدن تو..

اینکه در کوچه‌ی پر از شکوفه‌ای با یک سلام بی‌قرار

شوی.. پریشان شوی..

روزهایی از آب و غذا بیفتی..

از درون بقلی و بجوشی و بیایی و زیباترین پنجره‌ی

زندگانی را برایمان بگشایی حتماً بی‌دلیل نبود.

پنجره‌ای که گشودی و دیدی آن سویش برایت

چشمه‌ای جوشانده‌ام و پونه‌های خوش‌عطر و بوی

برایت رویانده‌ام و زیباترین شقایق‌ها و بابونه‌ها را

برایت شکوفانده‌ام و کنارش فرشی از دلم برایت پهن

کرده‌ام..

پنجره‌ای که آن طرفش دنیاییست با این ویژگی‌ها:

آرام.. آرام.. آرام..

«این که شد فقط یک ویژگی!..»

«نشد دیگر..! این که می‌گویند کلمات همیشه

منظور آدم را کامل نمی‌رسانند همین است.



بیشتر دقت کن...! اینها هر کدام یک ویژگی است:
آرامشِ اولی، نظمِ است که در چشمانِ توست و
هیچ نظم و نثر عاشقانه‌ای به پای آن نمی‌رسد.
آرامشِ دوم کلماتِ توست که حرف به حرف بر دل
انسان می‌نشیند و هر بار آن را آرام و میخ‌کوب سر
جای خود می‌نشانند.

و آرامشِ سوم همان دنیای پر مهر وجودِ توست که
با هر نگاه به من می‌گوید: خوب به حرفهایم گوش بده
و خوب به نگاهم توجه کن... انگار که سال‌هاست از
وجودت سرچشمه گرفته است و تنها از تو می‌جوشد
و از تو می‌نوشد و از تو..»

«چه وزن و چه قافیه‌ای هم ردیف کردی...!»
«این همان آرامشِ اولی است که در دنیای تو
دیدم. آن هم با اولین نگاه از پنجره‌ای که روبرویم باز
کردی...»

خاطراتِ پدربزرگ با لیلی‌اش همیشه برایم جزء
زیباترین‌ها بود. بخصوص گاهی که کلماتش با
اشک‌هایش شسته می‌شد و مثل طبیعت باران خورده
شفاف‌تر و با طراوت‌تر دیده می‌شد.
به او گفتم:

«پنجره همیشه حسّ خوبی برای من داشته است.»
«نه تنها برای تو که پنجره‌ها برای همه حس زیبایی



دارند.

اصلاً گاهی فکر می‌کنم دنیای ما، دنیای پنجره‌هاست و اطراف ما هم پر است از پنجره‌ها..

پنجره‌هایی که می‌بینیم و پنجره‌هایی که نمی‌بینیم.. پنجره‌هایی که روبریمان گشوده می‌شوند و پنجره‌هایی که با دستان خود بازشان می‌کنیم.. پنجره‌هایی که می‌ترسیم آنها را بگشاییم و پنجره‌هایی که گاهی به خاطر جلوگیری از سوز سرمای خاطرات مجبور به بستن آنها می‌شویم..

پنجره‌هایی که هیچ وقت به وجودشان پی نمی‌بریم و پنجره‌هایی که هیچ‌گاه فرصت گشودنشان را نمی‌یابیم. اما امتیاز ما در زندگی به تعداد پنجره‌هایی است که گشودنشان را می‌آموزیم و چون پرنده‌ای از لبه‌ی آنها پر می‌گیریم و به دنیای پشت آنها دست پیدا می‌کنیم. مهم نیست که برگردیم.. اطراف ما همیشه پر است از پنجره‌ها.. همه جا..»

و قطره‌های مروارید چشمانش، کلامِ دُرّ گونه‌ی او را می‌شست و جلا می‌داد و درخشان‌تر می‌کرد؛ شاید پشت یکی از پنجره‌ها، باران می‌بارد.

سرم را پایین انداختم و نفسم را حبس کردم.. آقاجون می‌دانست که اشک‌های او چه طوفانی در دریای وجودم به پا می‌کند.. یاد استکان‌های چای



می‌افتیم. هر چه می‌گردیم پیدایشان نمی‌کنیم. یادمان می‌آید آخرین بار، لیلی مجنون، استکان‌ها را هم با تمام خاطرات زیبای دونفره و آرامش خانوادگی با خودش برده است.

از پدربزرگ می‌پرسم: برای چه می‌گیرد.. از سر دلتنگی..؟ یا علت دیگری دارد..؟

مثل همیشه پاسخ سوالم به سمت و سوی دیگری می‌رود و سر از قله‌های رویایی و زیباترین دشت‌ها در می‌آورد.

«گریه‌های شوق را می‌شناسی..؟»

شوقِ رسیدن.. رسیدنی که مطمئنی اتفاق می‌افتد اما با وصال، دنیایی فرق دارد..

می‌بینی‌اش.. حسش می‌کنی.. کنارت هست و کنارش هستی.. اما نه آن طور که باید و شاید.. به این میزان راضی نمی‌شوی.. شوقِ رسیدن، همان اشتیاق یکی‌شدن است.. اشک‌های شوق به این دلیل است.. اگرچه کنار هم بودن و درک کردن یکدیگر در ابتدا سخت به نظر می‌رسد و قصه‌های عشق و عاشقی نُقل هر مجلس است که گاهی به وصال منجر می‌شود و گاهی هم به جنون و نیستی و ویرانی و تباهی.. اما کمتر دربارهی بعد از وصال گفته می‌شود.

همین وصال هم وقتی که اتفاق می‌افتد راضی‌کننده



نیست.. کم است.. عاشقان واقعی به کمتر از محو
دو طرفه و فنا، رضایت نمی‌دهند.

همه تلاش می‌کنند تا برسند، اما نمی‌گویند بعد از
رسیدن، تازه داستان شروع می‌شود و آدم‌ها قانع به
این نیستند و نباید هم باشند.

چرا که تازه چون آتشفشان می‌جوشند و می‌سوزند
تا خاکستر شوند.

نمی‌دانم آیا بعد از خاکستر شدنم، یکی شدن حاصل
می‌شود یا نه.

و این شوق است که تو را به وجد می‌آورد. تو را به
لبه‌ی پرتگاه می‌برد.. و تو را پرواز می‌دهد..

پروانه می‌شوی و پرواز را می‌آموزی.. اما کم کم.. هر
بار بیشتر می‌پری و قوی‌تر می‌شوی.. اما خودت می‌دانی
که راه، پر خطر و طولانی است.

عشق میان من و عزیز از این قبیل است و نه تنها
با دوری، از آن چیزی کم نمی‌شود که حتی مرگ هم
نمی‌تواند در آن رابطه سر سوزنی تابی...»

صدای آقاجون ضعیف می‌شود و کلمات آخر
معمولا نیمه تمام رها می‌شود. بعد از رفتنش هرگاه در
وجودم شروع به صحبت کردن می‌کند، معمولا این
اتفاق می‌افتد. چون زیباترین کلام را در آن موقعیت
برایم به زبان می‌آورد که ناگاه همه چیز تمام شد. در



واقع همه چیز نیمه تمام، تمام شد. شاید هم تمام کردنش را بر عهده‌ی خودم قرار داد.

اطرافم را نگاه می‌کنم. عجیب هوایش را کرده‌ام. هم او و هم عزیز. اما جز پیرمرد که روزهایی است در خود فرو رفته کسی را نمی‌بینم.

مهاجرت به شهر در این شرایط انجام می‌شود: مجنونی همراه با میوه‌ی زندگی مشترک، بعد از اینکه لیلی‌اش را از دست داده و هر روز مجنون‌تر است و رفیقی که از میان تمام افراد خانواده تنها باقی مانده و رفاقتش همچنان کوهی پابرجاست.

زلزله‌ی عظیمی، تمام برنامه‌ها و عشق‌ها را به هم می‌ریزد. اعضای زیادی از خانواده‌ها را زنده زنده زیر خاک دفن می‌کند و آنها را از هم جدا می‌کند. هر کس که باقی مانده، با دستان خویش، تعدادی از افراد خانواده را به دلِ خاک سپرده است.

از پدربزرگ، جز اندکی باقی نمانده و روحی بسیار نحیف که چون محتضری در بستر مرگ است.

به او توصیه شده نقل مکان کند تا شاید کمتر با خاطرات گذشته تلاقی داشته باشد تا شاید این‌گونه بتواند کمی به زندگی عادی برگردد.

سیامک هم، اینک می‌تواند با او در یک خانه زندگی کند و بیشتر رسم رفاقت را به جای آورد. با هم



هم‌دردی کنند و مرهمی بر زخم‌های یک‌دیگر باشند.
 از دست داده‌ها را بیشتر در قلب خویش بیابند و به
 زندگی با آن‌ها در دنیای عشق و قلب عادت کنند.
 زندگی در شهری گرچه کوچک، می‌توانست کم‌کم او
 را به زندگی عادی و تکراری دنیای برگرداند. زندگی که
 با پرواز معشوقه، دیگر انگیزه‌ای برای دیدن و شنیدن
 و لمس کردن و بوسیدن و بوییدن ندارد.
 گویا تمام احساسش را به خاک سپرده بود و به
 مکانی دیگر می‌رفت.

در آن شهر کوچک هم دلخوشی جز سپری کردن
 اوقات با تنها یادگار همسرش را نداشت و احتمالاً تنها
 علت باقی ماندن آن جسم نیمه جان هم، اشتیاق به
 وجود پدر من و هم‌صحبتی با رفیق دیرینه‌اش بوده
 است.

(۸)

به نظر می‌آمد آئینکا آزمایشات مختلفی را روی بدنم انجام می‌دهد. البته بدون هیچ مزاحمت و دردی. با خنکای قطره‌ای دیگر، باز به خاطر آوردم آئینکا اسم معشوقه‌ی ذهنی من در دوران کودکی بوده است و بسیار به او علاقه‌مند بودم. اسم کامل او "آئینکانینکو" بود که من بیشتر او را آئینکا صدا می‌زدم. هر بار که در خواب یا رویای قبل از خواب او را می‌دیدم، درست مثل الان حس بسیار خوبی از خود به جای می‌گذاشت.

محفظه‌ای در کنار من بود و احساس می‌کردم به وجود من ارتباط دارد. درون محفظه موجودی بود که کم‌کم در حال رشد و تکامل بود و هر بار که آئینکا اقدام به آزمایشاتی می‌کرد؛ بخشی از ویژگی‌های من به



موجود داخل محفظه منتقل می‌شد و هر چه بیشتر این اتفاق می‌افتاد وابستگی من به آن موجود بیشتر می‌شد.

لحظه به لحظه او را بیشتر دوست می‌داشتم و رفته‌رفته که کامل‌تر می‌شد به من و آلینکا شبیه‌تر می‌شد.

برای من بیشتر از هر چیز به یک خواب شبیه بود. خوابی که نه زمان در آن قابل فهم بود و نه مکان. آلینکا هم هر بار برای من بیشتر یادآور حس دوست داشتن بود. دوست‌داشتنی که ریشه در دوران کودکی و بی‌ریایی داشت.

بر خلاف صورتش که مثل همیشه همچنان برایم مبهم بود اما این بار موهای بلند و بُلند او خودنمایی می‌کرد و این احساس را در من زنده کرده بود که او کنار من است تا ابهامات و تاریکی‌های این سفر کمتر بر من نمود پیدا کند تا شاید این لحظات طولانی که اصلاً نمی‌دانم چند ساعت و چند روز و چند ماه است بر من ساده‌تر بگذرد.

قطرات سرد آبریز غار یک بار دیگر مرا به خود می‌آورد.

صدای آرامی کنار گوشم زمزمه می‌کند: صدایم را می‌شنوی..؟ دستانم را حس می‌کنی..؟



هر چه اندیشیدم دستی را حس نکردم. گویا حس لامسه‌اش انقدر قوی نبود که بتواند به عصب‌های در حال جان‌کندن من جان ببخشد و مثل لیلی که جانِ مجنون بود جانم باشد.

فقط می‌فهمیدم بسیار تلاش می‌کرد گرمای دستش را احساس کنم. البته این که بعد از مدت‌ها که نمی‌دانم دقیقاً چقدر است زبانی آشنا به اعماق حسّ شنوایی‌ام می‌رسید برایم بسیار خوشحال‌کننده بود. زبانی که هنوز نمی‌دانستم زبان سرزمینم است یا زبانی دیگر. صدا نگران و لرزان به نظر می‌رسید. انگار خیلی دوست داشت صدای مرا بشنود. اما منی که در عمق جانم منتظر روشنایی و نور بودم و به خیال خودم به سمت آن سوسوی که از دور به نظرم می‌آمد در حرکت بودم، چطور می‌توانستم با اعتماد، چشمان و زبانم را باز کنم..؟

آلینکا و آنچه که به گمانم از وجودم در محفظه وجود داشت چقدر واقعی بودند..؟ آیا دستی که دستم را می‌فشرد می‌بایست برایم قابل باور باشد..؟ نکند صدای آلینکاست و هم اوست که دستم را می‌فشرد..! هر چند هیچ‌گاه صدایی از او نشنیدم و تصویر واضحی از صورتش مشاهده نکردم. باز هم صدا کنار گوشم بی‌تابی می‌کند و می‌خواهد



گرمای دستش را حس کنم.

به خیال خود کمی هوشیارتر شدم. نور زیادی پشت پلک‌هایم جمع شده است. گویا همگی منتظرند پلک‌های من تکانی بخورند و کنار بروند و به من بفهمانند دنیای تاریکی تمام شده و ذرات نورانی جای تمام تاریکی‌ها را گرفته‌اند.

خیلی دوست دارم چشمانم را باز کنم تا صاحب صدا را ببینم، همان قدر که دوست دارم تمام حسم در دستم جمع شود تا شاید گرمای دستان او به وجودم راه پیدا کند. حتما برای او مهم هستم که این گونه لرزان صدایم می‌زند و ملتمسانه می‌خواهد چشمانم را باز کنم و دستانم را تکان دهم.

«تلاش کن.. تو به زندگی بر می‌گردی..»

گویا سرعت حرکت به سمت نقطه‌ی نورانی بیشتر شده و گویا کم‌کم خورشید در چشمانم در حال طلوع کردن است. کسی دستم را گرفته و به سرعت مرا به سمت خروجی تونل می‌کشاند.

نایی برای حرکت ندارم اما عطری در اطرافم پراکنده شده که مرا مدهوش خویش ساخته و چون کسی که عطر آشنایی او را با خود می‌برد ناخواسته به سوی نور در حرکت می‌کند.

انگار تمام دنیا دست به دست هم داده که مرا



متولد کند..

«چشمانت را باز کن..»

و منی که هنوز نمی‌دانم باز کردن چشمانم چه تاثیری
در شکفتن شکوفه‌ها و وزیدن نسیم و فروریختن باران
از ابرها دارد..!

آیا این که من در این تونل و تاریکی‌ها بمانم و برای
همیشه چشمانم را ببندم و به ابدیت بپیوندم با اینکه
گذشته‌ام را به طور کامل فراموش کنم و چشم در
دنیاپی که از آن هیچ نمی‌دانم باز کنم فرقی می‌کند..؟
با طلوع چشمانم چه بر سر معشوقه‌ی ذهنی‌ام
خواهد آمد..؟ آیا برای همیشه در خاطرات جهان
هستی بایگانی خواهد شد..؟ فرزندی که از ما شکل
گرفته چه سرنوشتی خواهد یافت..؟ آیا هنوز وقت
برای انتخاب دارم یا خودم قبلاً انتخابم را انجام
داده‌ام و اینک زمان تسلیم در برابر انتخابم است..؟
یا شاید هم کس دیگری به صلاح‌دید خود گزینه‌ی
مورد علاقه‌اش را برایم انتخاب کرده و رقم زده
است..؟

کاش می‌توانستم بیشتر فکر کنم تا شاید انتخابی
غیر از این داشته باشم. کاش چیزهایی بیشتر از آئینکا
و فرزندمان به خاطر می‌آوردم.. شاید آن دو به من
احتیاج دارند.. یا شاید هم من به آنها وابسته شده‌ام.



چیزی شبیه دلتنگی، به سختی مرا احاطه کرده.
هنوز پیام‌هایی از آلینکا در مقابلم نمایان می‌شود. هر
بار که چشمانت را ببندی و به بی‌نهایت پرواز نمایی مرا
خواهی دید و هرگاه که قصد پیوستن به بی‌نهایت را
داستی راه برای تو باز است.

(۹)

اشک‌های شوق پیرمرد روی برگه‌های کتابی چکیده بود که پیش رویش باز بود. بعد از سخن از وصل و یکی شدن، مانند پدربزرگ با من از پرواز گفت و اینکه او بعد از آن که توانست سقوط را به پرواز تبدیل کند مدت زیادی است که تا چشمانش را می‌بندد، چون پرنده‌ای به راحتی بر فراز دریاها و بر بلندای کوه‌ها به پرواز در می‌آید. و می‌گفت که این یعنی حالم بسیار خوب است و کائنات را به خوبی می‌شناسم و همیشه آماده‌ی پروازم.

وقتی گفت که آماده‌ی پروازم دلم لرزید و نبودش را تصور کردم و نفسم به شماره افتاد..!

این‌که: " بعد از پدربزرگ، با جای خالی این اسطوره‌ی زندگی‌ام چه کنم؟ " سوالی بود که هیچ‌گاه



جوابی برای آن نیافتم. کسی که دیگر الان جای تمام اعضای خانواده را گرفته و در این سرای بی کسی تمام وجود مرا پر کرده.

بعد از او درست مثل داغی که از نبودِ پدربزرگ بر سینه‌ام بود و خیالِ سرد شدن هم نداشت چه باید می‌کردم...؟ پدربزرگی که برای من هم پدربزرگ بود و هم پدر و هم مادر.

پدر و مادری که از آن‌ها فقط هیچ به خاطر دارم و از زمانی که اطرافیانم را تشخیص دادم به من گفتند که به سفر رفته‌اند و بعضی هم می‌گفتند: سفر تا پیش خدا.

اما پدربزرگ و پیرمرد می‌گفتند: آنها هیچ کجا نرفته‌اند و در وجود تو هستند. فقط کافی است که بخواهی و به درون سفر کنی و آنها را بیابی و درک کنی و به آغوش بکشی.

این بار از پیرمرد درباره‌ی شناخت کائنات پرسیدم و اینکه چگونه می‌شود تمام هستی را شناخت؟

«آیا تو جزئی از این کره‌ی خاکی هستی یا نه..؟»

«البته»

«آیا این کره جزئی از تمام کائنات هست یا نه..؟»

«صد البته»

«آیا هر جزئی ویژگی‌هایی از کل خود را دارد یا نه..؟»



«بسیار عالی.. نتیجه این می‌شود که انسان ویژگی‌هایی از کائنات را دارد»
«مولانا می‌فرماید:

در هر فلکی مردمکی می‌بینم هر مردمکش را فلکی می‌بینم
ای آخول اگر یکی دو می‌بینی تو برعکس تو من دو را یکی می‌بینم
ما از هستی هستیم و هستی از ما. هر جزء در
درون خود، کل را در بر دارد. وقتی تو جزئی از این
کل هستی، یعنی کشف دنیای درونت تو را به این کل
می‌رساند. همیشه برایم تعجب‌انگیز است انسانی که
هنوز نزدیک‌ترین سیاره‌ها و منظومه‌های درونش را
کشف نکرده، گاهی صحبت از کشف کهکشان‌هایی با
فاصله‌ی میلیون‌ها سال نوری و فراتر از آن می‌کند.
اما به این نمی‌اندیشد که خودش جزئی از آن "فراتر"
است و اگر فقط کمی درون خویش سفر کند بسیاری
از آن را مشاهده خواهد کرد.

گاهی پرواز و سیر و سفر به درون، پهنه‌ی وسیع‌تری
را پیش روی تو می‌گشاید؛ وانگهی آسمانِ درون هم
کم ستاره‌تر از آسمانِ بیرون نیست. همان‌طور که
اقیانوس درون وجود انسان نیز کم‌عمق‌تر و کم‌رنگ‌تر
از آبهای آبی بیرون نیست.»

(۱۰)

نور امانم نمی‌دهد..! گویی خورشید در چشمانم
 طلوع می‌کند. خبری هم از آلینکو نیست.
 به سختی می‌توانم دست و پایم را تکان دهم. اما انگار
 به این سادگی نیست. قدرتِ نور آن قدر زیاد است که
 اطراف اصلاً قابل دیدن نیست. فقط گاهی صدای به
 هم خوردن بالی و هر از گاهی صدای نسیمی که لابلای
 درختان و گیاهان می‌پیچد به گوشم می‌رسد.
 اشتیاقی از درونم فریاد می‌زند بپر.. تو دیگر می‌توانی
 پرواز کنی..! مگر تو نبودی که شب‌ها هم خواب
 پرواز می‌دیدي..؟ مگر تو عاشق رها شدن در آسمان‌ها
 نبودی..؟ آن که در رویاهایش مدام بر فراز جویبارها و
 سبزه‌زارها بال می‌زد که بود..؟
 هنوز صدایت می‌آید که به رود می‌گفتی: بالاخره یک



روز به آرزویم می‌رسم و از بالا به تماشایت می‌نشینم..
 خیلی دوست دارم صدایت را از بالا بشنوم.
 مگر هر بار که چشمانت را می‌بستی دره‌ای پیش
 رویت قرار نمی‌گرفت تا تمرین پرواز کنی..
 این کیست که از درون من ندای پرواز می‌دهد..
 در خاطرات کم‌رنگ گذشته‌ام تصاویر زیادی از پرواز
 می‌یافتم.

آری من بودم که عاشق پرواز بودم..
 بله این رویای من بود که هر بار بر لبه‌ی پرتگاهی
 قرار می‌گرفتم، سقوط را تبدیل به پرواز می‌کردم و چه
 زیبا بود رویاهایی که از ابتدا تا انتهای آن رهایی و پرواز
 بود.. تا آنجا که خانه‌ام کوچک و شهرم کوچک و
 باغچه و گل‌های آن از نگاهم پنهان می‌شد.
 نمی‌دانم اندازه‌ی من در نگاه گل زردرنگ باغچه
 چقدر بود، اما این برایم واضح بود که دیگر پایم به
 جایی بند نبود و دستم نیازمند هیچ دستگیره‌ای نبود.
 در اوج آسمان نه دلبستگی بر سینه‌ام سنگینی می‌کرد
 و نه هیچ وابستگی شانه‌هایم را رنجور می‌ساخت. فقط
 من بودم و آسمان بی‌نهایت و تمام زمینی که اندازه‌ی
 خانه‌ام شده بود.

«پس بپر..! الان درست همان زمانی است که فقط
 در رویاهایت می‌دیدي..»



دیگر واقعا نه دلبستگی داری و نه وابستگی.. به جای
آن دو فقط دو بال سبک داری که می‌تواند تو را تا
بی‌نهایت همراهی کند.

مگر نمی‌گفتی که می‌خواهم بروم و به جز دو بال
نمی‌خواهم..

حال همه چیز مهیاست.. یک تو سبک و دو بال
عاشق پرواز..

امتحان کن.. تو خواستی و اینک گویا تمام هستی
دست به دست هم داده تا تو را به پرواز درآورَد..

مثل تمام رویاهایت روبرویت فقط یک پرتگاه
عمیق است که فقط با پرواز باید از آن گذر کنی.
کم کم به سختی چشمانم را می‌گشایم.

خیلی سخت اما اطرافم را می‌بینم..!

بال‌هایم..

واقعا دو بال بر پشتم دارم و بسیار سبک هستم..

اما من اینجا چه می‌کنم..؟

اصلا قبل از این کجا بودم..؟

حتی نمی‌دانم کیستم..!

اما پرواضح است که منم و یک صفحه‌ی سفید که
هنوز یک نقطه هم بر آن نهاده نشده است.

فقط گاهی انگار خاطراتی در اعماق ذهنم، برای
نشان دادن خود تلاش می‌کنند، اما گویا قرار نیست



بدانم کیستند و از من چه می‌خواهند..!

الان فقط یک گزینه پیش رویم است:

پرواز...

بال‌هایم در ابتدا سنگین به نظر می‌آیند و باید برای

به هم خوردن آماده شوند..

به سختی تکانشان می‌دهم..

پاهایم مرا به سمت پرتگاهی عمیق رهنمون می‌شوند.

حتما باید پرتگاهی مقابلت باشد تا تو از توانایی‌ات

برای پرواز بهره ببری..!

اطرافم را بهتر می‌بینم

بال‌هایم سبک‌تر است..

کسی کنار من به پرواز نزدیک‌تر است.

اضطراب از سر و روی او می‌ریزد.

بال‌هایش را هر لحظه سریع‌تر به هم می‌زند.

درست انگار یک نفر او را از پشت هل می‌دهد.

با فریادی که حکایت از ترس دارد می‌پرد.

بند دلم پاره می‌شود

نکند سقوط..

چشمانم را می‌بندم..

اما خیلی زود فریادش تبدیل به قهقهه‌هایی از سر

شوق می‌گردد.

چشمانم را باز می‌کنم..



به آرامی قطعه‌ای ابر در حرکت است و انگار برگی در
میان باد می‌رقصد.

دیگر نوبت من است
صدای بال‌هایم را می‌شنوم
فریاد می‌زنند: آماده‌ایم
کسی مرا هم هل می‌دهد..
چون برگی معلق در هوا به حرکت در می‌آیم..
حسی از این بهتر یافت نمی‌شود.
چشم‌هایم را باز و بسته می‌کنم تا مطمئن شوم
خواب نیستم.
جز حسّ خفگی در یک کابوس، که گاهی بر من غلبه
می‌کند، مابقی رهایی است.
با نفسی عمیق و نگاهی بلند به دور دست‌ها، حسّ
خوبی می‌یابم..

کسی درونم "آزادی" را فریاد می‌زند.. رهایی از زندانی
تاریک و شبیه تونلی بی‌هوا.. محل این فکرها را نمی‌دانم
اما شوق پرواز و بال‌هایی که سفر تا بی‌نهایت را در سر
می‌پرورانند با این اندیشه‌ها ضعیف نمی‌شوند..
انگار وسوسه‌هایی باید به دست فراموشی سپرده
شوند. همان‌هایی که می‌خواهند لذّت رهایی را کم
کنند.

همه‌ای در اطراف برپاست.. صدای بال‌های



هم پروازی‌ها، شور و شوقی به پا کرده است.
صدای پرندگان و شادابی گل‌ها و گیاهان که به پرواز
من غبطه می‌خورند دلم را می‌رباید.. دنیا با من ترانه‌ی
رهای می‌کند..
هر از گاهی به بال‌هایم می‌نگرم؛ آری، دیگر خواب و
رویا نیست..
با این همه زیبایی و ظرافت چه خوب مرا به این سو
و آن می‌برند..
همه چیز حکایت از پرواز دارد و سر من هم سودای
بی‌نهایت..
اما چه کسی پروانه‌شدن را برای من انتخاب کرده..؟
میان پروانه‌ها شایع بوده است که پیش از تولد هر
کسی حق انتخاب داشته و خودش پروانه‌بودن را
برگزیده است.

(۱۱)

با فشار دستم روی شانه‌هایش به خودش می‌آید و متوجه صحبت‌های من می‌شود. برایم جالب بود. طوری به صورتم نگاه می‌کرد که گویا این سفر کوتاه‌مدت من، هر روزش سال‌هایی بر او گذشته و انگار بعد از چند سال تنهایی، مهمانی بر او وارد شده که به خوبی به خاطر نمی‌آورد آخرین بار چه زمانی بوده که او را دیده است.

برای من تنها چیزی که مشخص است برفی است که در این چند روز بر سر و صورت او باریده است. مدت زمانی که دقیقا نمی‌دانم چقدر است فقط به صورت هم خیره می‌شویم. اشک‌هایش را به سختی با دستانم پاک می‌کنم اما او طوری بی‌تابی می‌کند که انگار آخرین بار است که به من نگاه می‌کند.



بعد از پروازِ لیلی و پدربزرگ، تنها دلخوشی او هم صحبتی با من بوده و قدم‌هایی که دیگر فقط با کمک من می‌تواند کنارم بردارد.

مدت زیادی است که کمتر کسی به این خانه‌ی متروک سر می‌زند و فقط گاهی یکی از همسایه‌ها به این خانه سر می‌زند و احوالی می‌پرسد و کنکاشی می‌کند و می‌رود.

صدای آرام و آمیخته با اشک مرا صدا می‌زند:
«پسرم...!»

خط‌های روی صورتش حکایت از غم عجیبی در غربتِ این دنیا دارد و چشمانش تبدیل شده‌اند به دو پنجره‌ای که به سوی سرزمین دلتنگی گشوده می‌شوند. نمی‌توانم پاسخش را بدهم. شاید این بغضِ هولناک توانی برای سخن گفتن با او و پاسخ‌دادن به ندایش را نگذاشته..! اما چشم‌هایم گویای همه چیز هست. همان‌طور که چشمان او در همان لحظه‌ی اول چون کتابی گویا همه چیز را برای من به تصویر کشید. از لحظه‌ای که تصمیم به مسافرت گرفتم و تا زمان خداحافظی زمان زیادی نگذشت.

از او یاد گرفته بودم: تصمیم که گرفتی عمل کن و او این کار را کرده بود. هر بار که برای کاری اراده کرده بود، پیش چشمم تصمیم گرفته بود و نگاهم انجام



تصمیمش را دنبال کرده بود.

به گمانم چند روزی بیشتر مهمان من نبود. رادیوضبط خانه با صدای آرام فقط یک موسیقی را برایمان تکرار می کرد، همان طور که سال ها است همین تک آهنگ را برای دل من می نوازد.

«پیرمرد..! آخرین لحظاتی که قصد رفتن داشتم بیشتر به رفتارت دقت می کردم.. گاهی محوت می شدم.. درست مثل آنکه آخرین ثانیه ها است که کسی را تماشا می کند. کسی که سال ها همدم پدربزرگش بوده و هم معلم و هم الگوش. چون نمی دانستم باری دیگر آیا موفق به دیدارت می شوم یا نه..! آن روز هم درست مثل الان به شدت در خودت پرسه می زدی.. دوست دارم بدانم درگیر چه چیز هستی..؟ دوست داشتم همان روز بپرسم اما فرصتم برای این کوتاه بود که با جان و دل و با فرصتی آسوده پاسخ را نوش کنم..! دوست دارم کمی بدانم..! از آن روز از رادیوضبط خانه فقط همین موسیقی به گوش می رسد. این آهنگ از کدام دنیا است و تو را به کدام دنیا می برد..؟»

«یادت هست در همان چند روز قبل از رفتن، زیر سایه ی درخت باغچه نشسته بودیم..؟ همان روز که حسابی گریه کرده بودی و خودت را برای رفتن آماده می کردی و طوری هم وانمود می کردی که من متوجه



گریه‌هایت نشوم.

باد شاخه‌ای را شکسته بود و من آن را با پارچه‌ای می‌بستم. پرسیدی درخت‌ها را بیشتر دوست داری یا من را..؟ گفتم: درخت‌ها هم درست مثل فرزندان و کسان آدم هستند. با آدم ارتباط برقرار می‌کنند و کم‌کم به وجود آدم وارد می‌شوند. همانطور که تو هم به وجود آنها راه پیدا می‌کنی. الان دیگر احساس می‌کنم یک جورهایی در وجود همه‌ی آنها و آنها هم در تمام وجود من.

این تک موسیقی، آن قسمت را به شدت تقویت می‌کند. به این خاطر خیلی دوستش دارم و به این خاطر است که این رادیوضبط فقط همین را برایم پخش می‌کند.

اما آن روز یادم هست تو فقط یک لبخندی زدی و شاید هم با خودت فکر کردی دیوانه شده‌ام و صحبت از ارتباط با درختان و حیوانات می‌کنم..

اما الان دیگر یک جورهایی در وجودشان محو شده‌ام. درختی که به دست پدربزرگت کاشته شده و با نفس‌هایش رشد کرده و حالا هم در وجود من ریشه دوانده است. درست مثل کلمات، تفکرات و اندیشه‌هایش..

«درست مثل کلمات و تفکرات و اندیشه‌های شما..»



پیرمرد..! دوست دارم پدر صدایت کنم. دوست دارم پدربزرگ صدایت کنم. درست است که باغچه‌ی این خانه حال و هوای خودش را دارد و هر لحظه برایمان از پدربزرگ می‌گوید. اما شما دیگر توانتان کم شده و نگهداری از درختان و گیاهان آن برایتان سخت شده، کاش اینجا را می‌فروختیم و خانه‌ی کوچک‌تری می‌گرفتیم و از این حال و هوا کمی بیرون می‌آمدی.» «می‌دانی..؟ اعضای آن باغچه دیگر اعضای پیکره‌ی من هستند..! جدا شدن از آن حال و هوا یعنی متلاشی شدن اعضای وجودی من از همدیگر..!

تا حالا به آب دقت کرده‌ای..؟

با او صحبت کرده‌ای..؟

با او یکی شده‌ای..؟

با او جریان پیدا کرده‌ای..؟

تا حال با آب از ریشه وارد درخت‌ها شده‌ای..؟

تا ساقه و تنه و برگ‌ها..؟

درست مثل جریان خون در بدن انسان.

به این می‌گویند یکی بودن...! یکی بودن با جهانی که دیرزمانی نیست به ظاهر از آن جدا شده‌ایم.. و این احساس جدایی هم فقط به خاطر فراموشکار بودن انسان است. انسان آن‌قدر فراموش‌کار است که حتی خودش را هم فراموش کرده.



آن قدر که فراموش کرده یک روزی نه چندان دور،
پیکره اش هم با تمام این افراد اطرافش یکی بوده
است..!

بله.. فراموش کرده.. یگانگی را..
مگر چند سال طول می کشد تا پدربزرگی به بیست
نوه تقسیم شود..؟
و نمی دانم چقدر طول می کشد تا انسان این اندازه
بی رحم گردد..!

تا آنجا که فکر نمی کند همین انسان هایی که این
چنین به آنها بی رحمی می کند، ممکن است زمانی
نه چندان دور به یک نفر برسند. و حتی ممکن است
یکی از آنها، روزی معشوق یا معشوقه اش باشد و در
بین میلیاردها انسان، فقط همان یک نفر را بخواهد.
همان که به گمان دیگران یک نفر.. اما در وجود او
همان یک نفر یعنی تمام آن میلیاردها نفر..!

آری.. فرزندم..! قلب تو و من، با هم و برای
هم و برای دیگران می تپد...!
چون جان ما یکیست..

همین تویی که این کلمات را می شنوی.. و
همین تویی که این مطالب را می خوانی و به
ظاهر، همین واژه ها تنهاراه ارتباطی ماهستند..



اگر چشمانت را باز کنی، خودت را در جان من
خواهی یافت.. مگر از من جدا هستی..؟ اگر
فکر می‌کنی از من جدایی پس چرا نبضت که
می‌زند جان می‌گیرم و غصه که می‌خوری دلم
می‌میرد و لبخندت جان مرا با نشاط می‌سازد..؟
بیا.. بیا یک بار دیگر به گذشته برگردیم..
به کمی قبل تر..

آنجا که تازه لبخندی بودیم بر لبان بابا آدم و
ننه حوایمان..

آنجا که هنوز بوسه‌ای نشده بودیم بر
لبهای آنها..

بیا کمی مهربان‌تر باشیم.. درست همان‌طور
که ننه حوا با آغوشش به وجودمان مهر پاشید.
نه بی‌رحم، آن‌طور که قاییل ما، فراموش کرد
هم بازی ما بوده است.

گاهی چنان بر هم بغض می‌کنیم که فکر
می‌کنیم خیلی بزرگ شده‌ایم..!

آن‌قدر بزرگ که حتی به خاطر نمی‌آوریم
همین چشم به هم زدن‌های گذشته، یک نفر
بودیم. و این بزرگی ما را تا آنجا از هم دور
می‌کند که به فکر ساختن بمب برای گرفتن
جانمان می‌افتیم..!



راستی..! گرفتنِ جان چه کسی..؟
 مگر جان من و تو فرق دارد..؟
 جریانِ حیات که یکی است.. پس چطور ما از
 هم جدا باشیم..؟
 گاهی خیلی دلم می‌گیرد..
 و خیلی گریه می‌خواهد..
 ای کاش می‌توانستم تبدیل به یک موسیقی
 صلح شوم و گوش تمام جهان را پر کنم..
 ای کاش... می‌توانستم فقط یک بیت شعرِ
 عشق باشم و تمام دیوان‌ها را پر کنم..
 ای کاش.. می‌توانستم یک ابرِ حقیقت باشم و
 بر تمام دروغ‌های دنیا ببارم..
 ای کاش.. می‌توانستم کلمه‌ای از عدالت باشم
 تا تمام صندوق‌های رای را پر کنم...
 ای کاش می‌توانستم یک دوستت دارم باشم
 بجای تمام کلمات دنیا...
 کاش می‌توانستم یک‌باره حیات بدهم به
 این همه مردگانی که تحرک دارند.. و شاید
 هم زنده‌هایی که فقط تحرک دارند..
 هر چه هستند اعضای ما هستند.. اعضای
 من و تو.. من و تویی که به برکت خواندن
 این چند صفحه‌ی کتاب، گاهی زنده‌ایم.. و به



برکت دوست داشتنِ هم گاهی با هم نفس
می کشیم ..
مگر بدون هم، نفس کشیدن هم، اسمش
زندگی است..؟

این بار پیرمرد ترجیح داده بود نوشته‌ای برای من یا
شاید همه‌ی ما به جای بگذارد..
آن هم کنار آینه..
انگار می‌خواسته بگوید: به آینه نگاه کن و مرا ببین..
من را که تو هستم.. و ببین که از درون آینه چگونه به
تو زل زده‌ام و به خودم می‌نگرم..
«حال دانستی ما چند نفریم..؟ هر میلیارد هم که
باشیم یک جانیم و یک نفر..»
«چقدر زیادی تو ای پیرمرد.. و چقدر کمی و کمیاب...
چقدر وسیعی.. و آدم چقدر نیاز به این وسعت
دریای بی‌کران دارد..!»
«از دریا جدا نیستی..!»
همان‌طور که آسمانی..!
گاهی کویری و بی‌قرار باران..
گاهی هم بارانی و استجابت دعای بیابان..
گاه بار و کویر را سیراب کن
و گاهی بخند و جنگل را سبز..



همه به تو احتیاج دارند.. همان طور که تو به همه..
به همه بگو که جنگند و با زباله خودکشی نکنند..
بگو که دریایند و بارانند و جویبارند و آبشار..
مگر هیچ عضوی از کائنات از دیگری جداست!...»
پیرمرد ضعیف و ضعیف تر می شد اما جملاتش
عجیب تر و قوی تر..!

(۱۲)

«آن روز کار تمام شد و پروژه شکست خورد...»
«کدام روز..؟»

«همان روز که برادرت قابیل، هابیل را کشت...!»
اما اینکه بتوانیم از این پروژه‌ی شکست‌خورده، یک
موفقیت بسازیم دیگر هنرمندیِ خودمان است و کسی
در آن نقشی ندارد، و این، اگر بخواهیم اتفاق می‌افتد.
وقتی از همان ابتدا ابزار جدایی حاکم شود و خنجر
برادرکشی به هوا بلند شود یعنی جدایی.. یعنی شکافتن
قلب یگانگی..!

این یعنی از همان ابتدا، افتراق با شمشیر بر فرق
اتحاد زد.. و دیوار اتحاد فرو ریخت و پروژه شکست
خورد...»

در آخرین شب و آخرین روز، با پیرمرد، بسیار



شوق ورزیدیم و بسیار تلاش کردیم و روحمان را یکی نمودیم.. چون آدم و قابیل که با یکدیگر پروژه‌ی شکست یگانگی را در خانواده بررسی می‌کردند سخن‌ها رفتیم!..

قابیل از چگونگی اتحاد و یگانگی می‌پرسید و آدم از "تکثیر از یک" سخن‌ها گفت..

فرزند از یگانگی آدم و حیوانات سوال کرد و پدر از پرواز با قمری‌ها گفت.. و داستان‌هایی از ارتباط حیوان‌ها با انسان تعریف کرد و در پایان گفت: جوان‌تر که بودم فارغ از علاقه‌ی وافری که به حیوانات داشتم و چون به مطالعات حقوقی علاقمند بودم همیشه این سوال برایم مطرح بود که چگونه نوع بشر صحبت از حقوق بشر و حقوق حیوانات می‌کند و کشتار را محکوم می‌کند و جنگ را نکوهش می‌نماید و این در حالی است که برای مهمانی‌هایش بعد از ذبح حیوانات، بوی طبخ آن، گاهی از چند کوی و برزن فراتر می‌رود..

لحظات به سرعت در حال سپری شدن بود. ملاقاتی پس از چند روز دوری.. اما گویا موعد خدا حافظی فرارسیده بود و هر دو می‌دانستند این آخرین دیدار و آخرین کلمات است.. این، پیام اشک‌های بی‌اراده است!..



جوان هر لحظه بی‌قرارت‌تر و پیرمرد بسیار آرام‌تر..
 با خود زمزمه می‌کند: «بعد از تو می‌روم پیرمرد...!»
 فقط.. می‌روم..!»
 بغض‌گلویش را می‌فشارد و راه سخن را بر او می‌بندد.
 تمام وجود او فریاد می‌زند: پیرمرد... ای بهترین
 آموزگارم... بعد از تو من هم می‌روم..
 پیرمرد یک‌باره تماما هوشیار می‌شود و می‌پرسد:
 «می‌روی؟ کجا می‌روی..؟»
 «نمی‌دانم.. فقط می‌دانم که باید بروم. دیگر یارای
 ماندنم نیست و تحمل این همه محدودیت و سختی
 و بدبختی را ندارم.»
 «تا آرام نشوی رفتن فایده ندارد..!»
 هر کجا بروی همه این‌ها را با خودت می‌بری..
 «آرام...؟ آرامش..؟ کدام آرامش..؟»
 «سفر کن.. سفر بسیاری از دردها را تسکین می‌دهد.
 سفر کن اما این بار در درونت..
 در تار و پود وجودت..
 لابلای جنگل‌های رویایی ذهنت..
 در کوه‌های سر به فلک کشیده‌ی اعماق وجودت..
 غوص کن..
 در اقیانوس‌های بی‌کران تنهایی‌ات..
 در دریا‌های عمیق درونت..»



در کسری از ثانیه
تمام کهکشان‌های وجودت را پرواز کن..
جستجو کن
تمام هستی‌ات را..
حقیقت اینجاست..
در بیرون خبری نیست..
خلقت اینجاست..
وجود اینجاست...!
پیدا کن..
خودت را
در گنجی نشسته‌ای
خیلی غریبی..
و خیلی تنها..
به آغوشش بکش..
آرامش کن..
به سینه‌ات بچسبانش..
ساعت‌ها..
خسته است..
از دوری‌ات..
نگرانی نبودنت او را سخت آزرده است
تنهایی او را بیمار کرده..
نگران نباش..



زود خوب می‌شود..
 الان دیگر در آغوش است..
 در وجودت..
 آرام می‌شود و آرام می‌شوی..
 هر لحظه آرام‌تر..
 آری.. دیگر گم‌کرده‌ای نداری
 دیگر نیاز به هیچ‌چیز و هیچ‌کس نداری..
 اخبار و رویدادها دیگر اهمیتی ندارند..
 فیلم‌ها و روزنامه‌ها و مسابقاتِ قهرمانی کمرنگ
 می‌شوند..
 تو دیگر یافته‌ای..
 تو دیگر برنده‌ترینی..
 تو قهرمان کائناتی
 تو خودت را یافته‌ای..
 مرا.. پدر بزرگت.. پدرت.. و همه را..
 دستت را بگیر و به پرواز درای..
 دیگر تنها نیستی.. بی‌قرار نیستی..
 تلاطم نداری و دیگر آرامی..
 دیگر مهم نیست چه می‌گویند و چه می‌خواهند..
 تو خودت را یافته‌ای.. و همه را..
 حالا هر کجا می‌خواهی برو..
 دیگر همه جا و همه چیز در دستان توست..



هر کجا باشی همان جا همه جاست
و همه جا همان جاست..»

اشک‌های جوان پاسخ‌گو نیست.. گویا اشک‌ها
فقط تا یک نقطه کارگر هستند و پس از آن تبدیل به
هق‌هق می‌شوند.. همان طور که گاهی سخن گفتن و
نگاه کردن، پاسخ‌گو نیست و تا عزیزت را در آغوش
نگیری آرام نمی‌شوی.. پدرت را.. مادرت.. عشقت..
مرادت..

بخصوص اگر احساس کنی آخرین فرصت به تو
داده شده است.. گریه‌های خدا حافظی تمامی ندارد...
دل‌کندن از پیرمردی که نگاهش تا انتهای دنیای تو را
به تو نشان می‌دهد.. گریه‌هایش را در نبود تو می‌کند
و اینک در حضورت تنها نگاهی است که با چشمانت
برای همیشه خدا حافظی می‌کند..

این روزها آن قدر از پرواز برایش گفته که جوان
می‌ترسد پیرمرد هر لحظه از کنار او به آسمان پرواز
کند..

جوان قول می‌دهد دیگر هرگز او را ترک نکند، ولو
به اندازه‌ی یک روز و یک ساعت و اجازه ندهد جای
بوسه‌های او سرد شود اما طنین کلام پیرمرد ضعیف
و ضعیف‌تر و آخرین نگاه پیرمرد گویای همه چیز
است...



«الان بگو من چه کنم..؟ من تو را یافته‌ام.. خودِ تو شده‌ام و خودِ من هستی.. و نمی‌دانم اگر چشمانت را بر من ببندی چگونه ادامه دهم..»

چشمان پیرمرد چون آینه‌ای پروانه‌ها را نشان می‌دهد و با آرامشی مثال‌زدنی بسته می‌شود و گویا به کما فرو می‌رود.

باید رفت... و تو عزم رفتن کرده‌ای..

این را چشمانت فریاد می‌زند..

به من آموختی تصمیم که گرفتی باید حرکت کنی..

و تو تصمیمت را گرفته‌ای پیرمرد...!

به پشت سرت نگاه نکن..

اشک‌ها مانع رفتنت نشود..

دل‌بستگی‌ها چون وزنه‌های سنگینی به پاها هستند..

آنها را باز کن و برو..

باید رفت.. ماندن پوسیدگی است..

نمی‌شود پرواز را از خاطر پرنده پاک کرد...

نمی‌توان از پرنده خواست که پرواز نکند..

(۱۳)

آری پیرمرد به کما رفت و پس از چند روز به بی کران سفر کرد.

پس از آن، همیشه به این می اندیشیدم که در ایام کما، چه بر او گذشته و قبل از پرواز چه اتفاقاتی بر وجود او رقم خورده..! در این روزهایی که تاریک ترین و خفه کننده ترین زمانِ زندگی من بود، راهنمای من، دگردیسی و ایام پيله را چطور پشت سر گذاشته است..!

دیگر هیچ کس پیرمرد را ندید اما در فاصله ای کوتاه، پروانه ی زیبای را در باغچه ی منزل دیدم که تک درخت باغچه را طواف می کرد.

صبح روز بعد دو پروانه و هر روز بیشتر..

یک روز صبح با دلتنگی بسیار و گونه های خیس، از



خواب برخاستم..

صدای آقاجون و عزیز به گوش می‌رسید.
 حیاط خانه پر از پروانه‌های رنگارنگ بود..
 یک‌دست و هماهنگ در اطراف گیاهان و تک‌درخت
 منزل، مستی می‌کردند..
 من هم گاهی میان آنها رها بودم و گاهی به گرد
 آقاجون و عزیز می‌چرخیدم.
 آری.. شهر پر از پروانه شده بود..
 همه صحبت از پروانه‌ها می‌کردند..
 روزنامه‌ها و اخبار خبر از آمدن پروانه‌ها می‌دادند
 و گزارشگران با اشتیاق از آن‌ها گزارش و تصویر تهیه
 می‌کردند.

آری، ظهور پروانه‌ها و تاثیر آنها بر طبیعت، تبدیل به
 خبری ویژه در خبرگزاری‌های محلی و بین‌المللی گردید
 و مسابقات عکاسی و داستان‌نویسی با این موضوع
 برگزار گردید. ظهور این تعداد پروانه‌ی زیبا و کم‌یاب
 در نقاط مختلف و حتی در شهرهای کویری، بی‌نظیر
 بود و در این بهار شور و نشاطی خاص در جریان
 حیات طبیعت و مردم برپا نموده بود. پروانه‌های زیبا
 به سادگی در خانه‌های مردم مهمان می‌شدند و بدون
 غریبگی کنار آنها حضور پیدا می‌کردند و تصاویر آنها
 به فراوانی بین افراد جابه‌جا می‌شد. نگرانی کشاورزان



به سرعت برطرف شد و کارشناسان اعلام کردند پروانه‌ها نه تنها هیچ خطری برای محصولات و مزارع ندارند بلکه عامل مهمی برای گرده‌افشانی و تکثیر نیز هستند. یکی از خبرگزاری‌ها اعلام کرد: در روزهای اخیر شاهد موج حرکت پروانه‌های بی‌شماری هستیم که در مناطق مختلف کشور دیده می‌شوند و برای بسیاری این سوال پیش آمده که این پروانه‌ها از چه گونه‌ای هستند و چرا جمعیت آنها این قدر افزایش یافته است. به گزارش خبرنگاران از سازمان حفاظت محیط زیست، کارشناسان حشرات و پروانه‌شناس‌ها در این باره گفتند: این پروانه گونه‌ای فراوان در مناطق وسیعی از اروپا، شمال آفریقا، آسیا و حتی استرالیا است که با توانایی تطابق خود با شرایط مختلف اقلیمی قادر به ادامه زندگی در شرایط سخت است؛ شرایطی که سایر گونه‌های پروانه‌ها قادر به زندگی نیستند. لارو این پروانه قادر به تغذیه از طیف وسیعی از گیاهان است و همین موضوع به آن توانایی انتشار وسیع‌تری را داده است. ایشان در پاسخ به این پرسش که «چرا امسال جمعیت این گونه پروانه تا به این اندازه افزایش یافته است» گفت: هر چند سال که دوره‌های بارشی در کشور تغییر می‌کند و شاهد افزایش بارندگی می‌شویم و از طرفی زمستان‌ها معتدل‌تر و



اقلیم، بیشتر مدیترانه‌ای می‌شود، گیاهان میزبان این پروانه، بخش وسیع‌تری را می‌پوشانند و این گونه به سرعت با تخم‌گذاری بر روی این گیاهان وارد دوران دگردیسی می‌شود و پروانه‌های بالغ در کمتر از سه هفته ظاهر می‌شوند. این پروانه‌ها مجدداً تخم‌گذاری می‌کنند و این چرخه را دوباره تکرار می‌کنند تا جایی که هنوز پوشش گیاهی و رطوبت و دما مناسب باشد. پروانه‌شناسی درباره علت جابه‌جایی‌های طولانی این گونه در مناطق مختلف گفت: بسیاری از این پروانه‌های تازه‌بالغ با پرواز قوی، خود را به نقاط دورتر می‌رسانند و حتی تا ارتفاعات چهار هزار متری نیز پیش می‌روند. آنها این موضوع را مدیون سیستم ذخیره‌ی چربی بالای خود هستند که این موجودات ظریف را قادر به پرواز طولانی و زنده ماندن در دماهای پایین‌تر نیز می‌کند. کارشناس محیط زیستی توضیح داد: آنها به ندرت روی محصولات کشاورزی تخم‌گذاری می‌کنند و دلیل حضورشان در اطراف مزارع، وجود منابع غنی شهد برای پروانه‌های بالغ و گیاه میزبان برای تخم‌گذاری است که در اطراف مزارع به صورت خودرو می‌رویند.

کارشناسان تاکید کردند: این گونه هیچ آسیبی به محصولات کشاورزی وارد نمی‌کند و مشکلی از جانب



این پروانه برای مردم ایجاد نمی‌شود کارشناسی دیگر آنها را از نوع "ونسا" بر شمرد و کارشناس دیگری نام این پروانه‌ها را "رگبال قهوه‌ای" عنوان کرد و گفت: بی‌شک پروانه‌های رگبال قهوه‌ای در اکوسیستم‌های مختلف و چرخه‌های غذایی پرندگان و خزندگان و گرده‌افشانی گل‌ها بسیار مفید هستند.

خبرگزاری دیگری از قول استادتمام رشته‌ی حشره‌شناسی دانشکده بهداشت نوشت: نباید به پروانه‌ها به دید آفت نگاه شود و در واقع حضور پروانه‌ها نشان می‌دهد که حیات در شهر زنده شده است.

وی گفت: وجود پروانه‌ها نشان‌دهنده این است که بعد از آلودگی‌های زیادی که داشتیم، هوا در شهر سالم است زیرا آن‌ها به عنوان شاخص‌های بیولوژیک شناخته می‌شوند. وی با اشاره به اینکه در سال‌های گذشته حتی گنجشک‌ها نیز از شهر مهاجرت می‌کردند، افزود: در حال حاضر اگر در پارک‌ها و بر روی درختان توجه داشته باشید متوجه حضور پرندگان زیادی در شهر نیز می‌شوید. به همین دلیل نباید به پروانه‌ها به دید آفت نگاه شود و در واقع حضور پروانه‌ها نشان می‌دهد که حیات در دنیا زنده شده است.

نشدن چون

گاهی پوست اندازی، گاهی دگردیسی و گاهی شکستن پوسته‌ای لازم است تا بتوانی نفس بکشی و به زندگی ادامه دهی.

انسان‌هایی که پوست اندازی می‌کنند، در واقع آگاه می‌شوند که برای نفس کشیدن و ادامه حیات باید از این پوسته‌ی سخت و طاقت فرسا خارج شوند.

جوجه برای ادامه حیات می‌تواند زحمت شکستن پوست سخت تخم‌مرغ را به جان بخرد و باز متولد شود و یا می‌تواند به همان مقدار از زندگی رضایت دهد و در همان نقطه تمام کند.

در زندگی و رشد معنوی نیز چنین فضایی وجود دارد.

مرحله به مرحله به نقطه‌ای می‌رسی که نفس کشیدن دشوار می‌شود و برای ادامه دادن باید پوسته‌ای سخت را بشکنی یا در پله بروی و مرحله‌ی دگردیسی را به اتمام برسانی و به حیات ادامه دهی.

حمید رحمانی



ارشاد

ISBN: 978-622-251-761-8



9 786222 517618